

کافه لیبرتی

ژرژ سیمنون 

ترجمه ی رامین آذر بهرام



کافه لیبرتی

ژرژ سیمنون

ترجمه‌ی رامین آذر بهرام

سرشناسه:	سیمنون، ژرژ، ۱۹۰۳-۱۹۸۹ م.
عنوان و نام پدیدآور:	کافه لیبرتی / ژرژ سیمنون؛ ترجمه‌ی رامین آذربهرام.
مشخصات نشر:	تهران: فرهنگ تارا، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری:	۱۶۸ ص.
شابک:	978-600-92031-1-6
یادداشت	عنوان اصلی: Liberty bar, 1977
موضوع:	داستان‌های فراتسه - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	آذربهرام، رامین، ۱۳۴۷-، مترجم
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۰ ۲۸ ک ۸۷ / PQ ۲۶۲۳
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی:	۲۵۳۸۰۱۱



انتشارات مروارید

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان وحیدنظری، پلاک ۲۹
 دفتر: ۶۶۴۰۰۸۶۶ - ۶۶۴۱۴۰۴۶ - ۶۶۴۸۴۶۱۲ فاکس: ۶۶۴۸۴۰۲۷
 فروشگاه (۱): ۶۶۴۶۷۸۴۸ - فروشگاه (۲): ۸۸۲۷۵۲۲۱
 سایت انتشارات مروارید: www.morvarid-pub.com

کافه لیبرتی

ژرژ سیمنون

ترجمه‌ی رامین آذربهرام

صفحه‌آرایی: تینا حسامی

چاپ اول ۱۳۹۱

چاپخانه: گلشن

تیراژ ۱۱۰۰

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۹۲۰۳۱-۱-۶ 978-600-92031-1-6

مرکز پخش: انتشارات مروارید، تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، پلاک ۱۱۸۸
 ۵۹۰۰۰ ریال

فهرست

مقدمه	۷
فصل اول: مرد مرده و دو زن	۱۳
فصل دوم: گفت‌وگویی درباره‌ی براون	۲۹
فصل سوم: کافه لیبرتی	۴۵
فصل چهارم: طعم جنتیانا	۵۹
فصل پنجم: تشییع جنازه‌ی ویلیام براون	۷۵
فصل ششم: گشتی در هتل‌ها	۸۹
فصل هفتم: وصیت‌نامه‌ی ویلیام	۱۰۳
فصل هشتم: چهار میراث‌خوار	۱۱۹
فصل نهم: بطری شکسته	۱۳۳
فصل دهم: نیمکت راحتی	۱۴۵
فصل یازدهم: ماهی نمک‌سود با خامه	۱۵۹

ترجمه‌ای برای
مادر عزیزم

۲۰

مقدمه

ژرژ جوزف کریستین سیمنون (George Joseph Christian Simenon) در ۱۲ فوریه سال ۱۹۰۳ در شهر لیژ (Liège) بلژیک به دنیا آمد. پدرش دزیره (Désiré) در یک شرکت بیمه حسابدار بود. ژرژ در سال‌های ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۴ در مدرسه‌ی سن آندره (Saint-André) به تحصیل پرداخت و با آغاز جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ به کالج سن لوئی (Saint-Louis) رفت که دبیرستانی تحت نظارت ژوئیت‌ها بود. تا پیش از ۱۹۱۸ به مشاغل مختلفی از جمله شاگردی در کتابفروشی پرداخت، اما، در ژانویه‌ی آن سال، در پی بیماری پدرش ترک تحصیل کرد و در نشریه‌ی گازت دو لیژ (Gazette de Liege) به‌عنوان خبرنگار مشغول کار شد. این شغل باعث شد تا با مردمی که در هتل‌های ارزان اقامت داشتند، وقت‌شان در کافه‌ها سپری می‌شد و گهگاه گذارشان به اداره‌ی پلیس می‌افتاد سروکار پیدا کند و با منش و رفتار آنان به‌خوبی آشنا شود. این آشنایی بعدها زمانی که نویسندگی حرفه‌ی اصلی‌اش شد بسیار به کارش آمد. کار در گازت که روزنامه‌ای پرتیراژ و عامه‌پسند بود مهارت‌های تندنویسی و ویرایش سریع متون نوشتاری را به او آموخت. عادت

تندنویسی تا پایان کار حرفه‌ای‌اش با او ماند، به نحوی که می‌توانست یک رمان کامل را تنها در سه ساعت بنویسد و آماده‌ی چاپ کند! در دوران کار در گازت، بیش از ۱۵۰ مقاله با نام قلمی G.Sim نوشت و در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۲ بیش از ۸۰۰ قطعه‌ی فکاهی با نام مسیو لکوک (Le Coq) به چاپ رساند. نخستین رمان او با نام *بر پل / آرش* (Au Pont des Arches) در ژوئن ۱۹۱۹ نوشته شد و در ۱۹۲۱ با نام مستعار G.Sim به چاپ رسید. در سال ۱۹۳۰ شخصیت محبوب آثارش، کمیسر مگره، نخستین بار در داستان کوتاهی که آن را به درخواست ژوزف کسل (Joseph Kessel) برای چاپ در مجله‌ی کارآگاه (Detective) نوشت ظاهر شد. در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۵ به آفریقا، اروپای شرقی، ترکیه و اتحاد جماهیر شوروی سفر کرد و مشاهداتش را در قالب مقالاتی خواندنی به چاپ رساند. البته سفر وی به شوروی چندان پربار نبود چون مأموران امنیتی او را زیر نظر داشتند و نمی‌توانست به هر کجا که می‌خواهد سفر کند. در ادیسا شاهد دستگیری گسترده‌ی مخالفان «بهشت کمونیستی» بود و همین مشاهدات را در کتابی با عنوان *مردمان متضاد* (Les Gens d'en Face) بازگو کرد. این اثر یکی از ضد کمونیستی‌ترین آثار نیمه‌ی نخست قرن بیستم است. سیمنون در خلال جنگ جهانی دوم در وانده (Vendee) می‌زیست و در همین دوران بود که با آندره ژید، نویسنده‌ی نامدار فرانسوی، آشنا شد. در ۱۹۴۵ پس از آنکه گشتاپو به یهودی بودن وی شک برد، از فرانسه‌ی اشغال‌شده گریخت و به آمریکا رفت. دوران اقامت در آمریکا از خلاقانه‌ترین ایام زندگانی پربار سیمنون بود. در ۱۹۵۲ در پی سفری کوتاه به زادگاهش، به عضویت آکادمی سلطنتی بلژیک درآمد. گرچه از سال ۱۹۲۲ دیگر در بلژیک اقامت نداشت، تا پایان عمر یک «بلژیکی» باقی ماند. در ۱۹۵۵ بار دیگر به اروپا بازگشت و نخست در فرانسه و سپس در سوئیس اقامت گزید. در ۱۹۷۲ عملاً داستان‌نویسی را کنار گذاشت و به نگارش زندگی‌نامه‌ی خود پرداخت.

خودکشی دختر بیست و پنج ساله اش ماری ژو (Marie Jo) در ۱۹۷۸ باعث شد تا سال‌های پایانی عمر را در اندوه و تنهایی سپری کند. در ۱۹۸۴ به علت تومور مغزی مورد عمل جراحی قرار گرفت و ظاهراً بهبود یافت، اما طی چند سال بعد وضع جسمانی‌اش به وخامت گرایید و در شب چهارم سپتامبر ۱۹۸۹ در شهر لوزان (Lausanne) سوئیس در خواب از دنیا رفت.

سیمنون یکی از نویسندگان پُرکار قرن بیستم بود. وی عادت داشت ساعت چهار صبح از خواب بیدار شود و بنویسد. این کار را تا ظهر ادامه می‌داد و بقیه‌ی روز را استراحت می‌کرد. به این ترتیب می‌توانست در هر روز ۶۰ تا ۸۰ صفحه مطلب بنویسد. آثار او مشتمل است بر بیش از ۲۰۰ رمان، ۱۵۰ رمان کوتاه، یک سناریو برای باله، چندین جلد زندگی‌نامه (که نخستین جلد آنها با عنوان *خاطرات خودمانی* در ۱۹۸۱ منتشر شد)، مقالات بی‌شمار و تعداد زیادی رمان عامه‌پسند که آنها را صرفاً برای کسب درآمد و با یک دوجین نام مستعار نوشته است. اما شهرت وی بیشتر به واسطه‌ی ۷۵ رمان و ۲۸ داستان کوتاهی است که کمیسر مگره قهرمان آنهاست. نخستین این رمان‌ها با نام *پیوتر لتونیایی* (Pietr-le-letton) در ۱۹۳۱ و آخرین آنها *مگره* و *مسیو چارلز* (Maigret et M. Charles) در ۱۹۷۲ چاپ شدند. علاوه‌براین، وی چندین رمان روانشناسانه هم دارد که معروف‌ترین آنها عبارتند از *بیگانگان* در خانه (The Strangers in the House)، *قاتل* (the Killer) و *مرگ بل* (Belle). در مجموع بیش از ۵۵۰ میلیون نسخه از آثار او در سراسر جهان به فروش رفته‌اند و از این نظر شاید آثارش بیش از هر یک از نویسندگان قرن بیستم به چاپ رسیده باشد. رمان‌های او آمیزه‌ای از پرداخت استادانه و کالبدشکافی هوشمندانه‌ی روان انسان‌هاست. وی ترس‌ها، عقده‌های روانی، گرایش‌های ذهنی و وابستگی‌هایی را توصیف می‌کند که در زیر نقاب زندگی معمولی و یکنواخت روزمره پنهان هستند و ناگهان با انفجاری غیرمنتظره به خشونت و جنایت منجر می‌شوند. سیمنون در مصاحبه‌ای گفته است: «هدف همه‌ی

رمان‌های من و ماحصل همه‌ی زندگی‌ام چیزی جز جست‌وجوی انسان به آن صورتی که واقعاً هست نبوده است. آنچه من جست‌وجوی انسان می‌نامم، جست‌وجوی خودم است؛ چون مانند دیگران انسان ساده‌ای بیش نیستم. صراحتاً می‌گویم که فقط در بند آفرینش شخصیت‌هایی بوده‌ام تا با کمک آنها انسان را بهتر بشناسم. «فرانسوا موریاک (Mauriac)، که از دوستان نزدیک وی بود، درباره‌ی آثارش گفته است: «گمان نمی‌کنم جرأت آن را داشته باشم که به اعماق کابوس‌هایی که سیمنون با مهارت تمام نشدنی‌اش توصیف می‌کند فرو بروم».

استقبال بی‌نظیر دوستداران رمان کلاسیک پلیسی از آثار سیمنون برای وی شهرتی بسزا و ثروتی کم‌نظیر به ارمغان آورد و با روی آوردن کارگردانان سرشناسی چون ژان رنوار (Jean Renoir)، آنری ژرژ کلوزو (Henri-Georges Clouzot)، ژولین دو ویویه (Julien Duvivier)، مارسل کارنه (Marcel Carné)، کلود اوتان لارا (Claude Autant-Lara)، ژان پیر ملویل (Jean-Pierre Melville)، کلود شابرول (Claude Chabrol)، برتران تاورنیه (Bertrand Tavernier) و ژان دلانوا (Jean Delannoy) به آثارش، دوستداران سینما نیز به جمع طرفداران وی پیوستند. پیر رنوار (Pierre Renoir)، چارلز لاتون (Charles Laughton)، هاری بور (Harry Bauer) و ژان گابن (Jean Gabin) در آثار متعددی که بر مبنای شخصیت مگره پدید آمد در نقش وی ظاهر شدند که به اعتقاد منتقدان ژان گابن در ایفای این نقش موفق‌تر بود، هرچند خود سیمنون بازی پیر رنوار را ترجیح می‌داد. البته جان بخشیدن به کمیسر مگره بر پرده‌ی سینما کار آسانی نبود. گرچه سیمنون توانسته بود با کوتاه‌ترین کلمات و موجزترین عبارات، شخصیت مگره را بر صفحات کتاب‌هایی کوچک و کم‌ورق جان ببخشد، اما این امتیاز نبوغ‌آمیز تنها به خود وی اختصاص داشت!

از سیمنون به‌خاطر ارزش ادبی و محتوای انسانی آثارش بارها تجلیل به

عمل آمد و دولت بلژیک در سال ۲۰۰۵ وی را به لقب «بزرگ‌ترین بلژیکی» مفتخر کرد.

کمیسر ژول مگره فرزند خانواده‌ای کشاورز است که در جوانی به پاریس می‌آید تا پزشکی بخواند، اما در عوض به نیروی پلیس می‌پیوندد. وی مدارج ترقی را به سرعت طی می‌کند و به مقام سربازرسی می‌رسد. همسرش لوئیز زنی مهربان و آشپزی قابل است که در حل بسیاری از پرونده‌ها به کمیسر کمک می‌کند. آنها در آپارتمانی در بلوار ریشار لنوار زندگی می‌کنند و فرزندی ندارند. مگره در که‌دزورفور (اداره‌ی مرکزی پلیس پاریس) کار می‌کند و همکاران وفادار و ثابتی دارد که در حل و فصل پرونده‌ها به او کمک می‌کنند (لوکاس، ژانویه، تورنس و لوپوان).

ماجرای «کافه لیبرتی» در آنتیب در جنوب فرانسه روی می‌دهد. کمیسر مگره برای حل معمای قتل مردی که از پشت چاقو خورده است به ساحل کت دازور می‌رود. در آنجا درمی‌یابد که مرد مقتول از مشتریان کافه‌ای به‌نام کافه لیبرتی بوده و گاه هنگام مسافرت به ریویرا چندین روز آنجا اقامت می‌کرده است. ملاقات مگره با پسر مرد مقتول او را با زوایای تاریکی از زندگی خصوصی متوفی آشنا می‌سازد و این سرآغاز کشف توطئه‌ای هولناک است که ریشه در حرص و انتقام دارد.

ترجمه‌ی آثار سیمنون کار ساده‌ای نیست. جملات آثار وی کوتاه‌اند، اما چنان استادانه در کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند که فضای حاکم بر اثر مانند یک تابلوی زیبا پیش چشم خواننده گسترده می‌شود. این فضا سازی هنرمندانه باعث می‌شود حتی دور از ذهن‌ترین وقایع، ملموس و باورپذیر به نظر آیند. در برگردان متن تلاش کرده‌ام تا حد امکان سبک نوشتاری

سیمنون در ترجمه‌ی فارسی نیز حفظ شود. در خاتمه مترجم وظیفه‌ی خود می‌داند از زحمات و الطاف بی‌دریغ مدیریت فرهیخته‌ی انتشارات مروارید سپاسگزاری کند.

دکتر رامین آذربهرام

اسفندماه ۱۳۸۹

فصل اول

مرد مرده و دو زن

احساس می‌کرد به تعطیلات آمده است. وقتی در آنتیب^۱ از قطار پیاده شد نیمی از ایستگاه غرق در نور آفتاب بود. نوری آنچنان درخشان که مسافران در آن همچون سایه‌هایی متحرک به‌نظر می‌آمدند. سایه‌هایی که کلاه حصیری بر سر و شلوار سفید به پا داشتند و در دست هر کدامشان یک راکت تنیس بود.

بهار به‌ناگاه از راه رسیده و هوا به گونه‌ای گول‌زننده گرم شده بود. در آن‌سوی سکوی ایستگاه، ردیف درختان نخل و کاکتوس و دورتر، نواری از دریای آبی‌رنگ به چشم می‌خورد.

کسی به‌سرعت به طرفش دوید: «کمیسر مگره؟... فوری شناختم‌تان. از روی عکس‌تان که در روزنامه‌ها چاپ شده... اسم من بوتیزو^۲ است... مسئول پرونده هستم...»

بوتیزو! عجب اسمی! به‌زحمت می‌شد صاحب چنین اسمی را جدی گرفت. کارآگاه جوان چمدان‌های مگره را از دستش گرفت و او را به سوی در خروجی ایستگاه برد. بوتیزو پیراهنی به رنگ خاکستری صدفی به تن و

۱. Antibes، شهری با جاذبه‌های گردشگری در حد فاصل نیس و کن در جنوب شرقی فرانسه - م.
2. Boutigues

پوتین‌هایی با ساقه‌ی پارچه‌ای به پا داشت. یک میخک صدر پر هم به جادگمه‌اش زده بود.

«اولین بار است که به آنتیب آمده‌اید؟»

مگره دستی به پیشانی کشید و سعی کرد پابه‌پای راهنمایش که به سرعت از میان انبوه مسافران راه باز می‌کرد قدم بردارد.

چند دقیقه بعد کالسکه‌ای کرایه کردند و راه افتادند؛ کالسکه‌ای چهارچرخه و سالم ولی از مد افتاده که سایبان‌ش منگوله‌های کوچک کرم‌رنگ داشت.

و بعد، احساسی که مدت‌ها از یاد رفته بود؛ بالا و پایین پریدن در دست‌اندازها، صفیر شلاق کالسکه‌چی و صدای خفهی سم اسب بر سطح داغ و صاف آسفالت.

«اول باید یک نوشیدنی بخوریم... آه، بله، بعد از چنین مسافرتی... کالسکه‌چی، جلوی کافه گلاسیه^۱ ننگه دار... تشریف می‌آورید؟» کافه چند قدم جلوتر بود.

بوتیژو توضیح داد: «اینجا میدان ماسه^۲ است... مرکز آنتیب.»

میدان زیبایی بود با باغچه‌ای در میان و خانه‌های دورتادور که همه سایبان‌های کرم‌رنگ یا نارنجی داشتند. زیر یکی از سایبان‌ها، در بالکن کافه، دو مرد نشسته بودند و لیکور اسپانیایی‌شان را مزه‌مزه می‌کردند.

در سمت مقابل، ویتترین مغازه‌ای بود پر از حوله‌ی حمام و لباس شنا. سمت چپ مغازه‌ی دیگری قرار داشت که دوربین می‌فروخت. چند اتومبیل شیک کنار پیاده‌رو پارک شده بود.

بله، انگار به تعطیلات آمده بود!

«می‌خواهید اول متهمان را ببینید یا خانه‌ای را که محل وقوع جنایت بوده؟»

مگره بدون فکر پاسخ داد: «اول خانه.» پاسخش کاملاً بی‌اراده بود، انگار بوتیزو حالش را پرسیده باشد.

✱

کارآگاه به سیگاری که بوتیزو به او تعارف کرده بود پک می‌زد و هنوز هم احساس می‌کرد به تعطیلات آمده است. اسب در جاده‌ی ساحلی یورتمه می‌رفت. در سمت راست چند عمارت ویلایی در میان درختان کاج پنهان شده بودند و در سمت چپ تخته‌سنگ‌های بزرگ بود و پهنه‌ی گسترده‌ی دریای آبی که تنها دو سه بادبان سفید در زمینه‌ی یکدست آن به چشم می‌خورد.

«سعی می‌کنم برای تان بگویم کجا هستیم. از شهر خارج شده‌ایم و از اینجا به بعد دماغه‌ی آنتیب^۱ است... پر از ساختمان‌های ویلایی که اغلب‌شان خیلی بزرگ هستند...»

مگره در وضعی بود که هرچه می‌شنید می‌پذیرفت. سرش از تابش آفتاب سنگین بود و رنگ میخک جادگمه‌ی بوتیزو چشمش را می‌زد.

«گفتید بوتیزو؟»

«بله، اهل نیس^۲ هستم. یک "نیسی" تمام‌عیار...»

حقا که راست می‌گفت! یک نیسی تمام‌عیار بود! از نوک پا تا فرق سرا
«بفرمایید! کمی جلوتر است... آن ساختمان سفید را می‌بینید؟ خودش است.»

مگره واکنشی نشان نداد. هنوز هم نمی‌توانست موضوع را جدی بگیرد. نمی‌توانست بپذیرد که دلیل حضورش در آنجا یک قتل است.

۱. Cap d'Antibes

۲. Nice: پنجمین شهر بزرگ فرانسه پس از پاریس، مarse، لیون و تولوز که اهالی آن به خونگرمی معروفند - م.

درست بود. همه چیز وضعی غیرعادی داشت:

«مردی به نام براون^۱ در دماغه‌ی آنتیب به قتل رسیده. روزنامه‌ها در موردش نوشته‌اند. پرونده‌ای است که رفع و رجوع آن به مهارت زیادی نیاز دارد...»

راست می‌گفت. براون در دوران جنگ برای سرویس اطلاعاتی فرانسه کار می‌کرده... دایره‌ی دوم^۲...

بله، راست می‌گفت! مگره آنجا بود، با سری سنگین از تابش آفتاب. ششصد مایل راه آمده بود تا مهارتش را به کار بگیرد. کالسکه توقف کرد. بوتیزو کلیدی از جیبش بیرون آورد، در حیاط را باز کرد و در محوطه‌ی شن‌ریزی‌شده به طرف عمارت به راه افتاد.

«این یکی از کوچک‌ترین ساختمان‌های ویلایی منطقه است.»
چندان هم بد نبود. هوای باغ از عطر شیرین گل‌های میموزا^۳ سنگین شده بود. درختان کوچک پرتقال هنوز چندتایی میوه داشتند. در باغ گل‌های عجیب و غریبی هم بودند که مگره تا آن وقت نظیرشان را ندیده بود...

«قصر روبه‌رو متعلق به مهاراجه است. شاید خودش هم اینجا باشد. کمی جلوتر، دست چپ، خانه‌ی یک نویسنده‌ی مشهور است... عضو آکادمی فرانسه... بعد از آن هم منزل یک رقاص باله است که با یک لرد انگلیسی زندگی می‌کند...»

اطلاعات به‌دردبخوری بود اما مگره بیش از هر چیز می‌خواست جلوی خانه روی مبلی لم بدهد و چرتی بزند... هرچه باشد تمام شب در راه بود.
«بهتر است اول درباره‌ی اهل خانه چند کلمه‌ای برای‌تان بگویم.»

1. Brown

۲. Deuxième Bureau: سازمان اطلاعاتی ارتش فرانسه در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۹۴۰ که وظیفه‌ی اصلی آن کشف طرح‌های دشمن و شناسایی ستون پنجم بود - م.

3. Mimosa

بوتیزو در را باز کرده بود و آنها در سرسرای خنکی ایستاده بودند که پنجره‌هایش رو به دریا باز می‌شد.

«حداقل ده سالی می‌شد که براون اینجا زندگی می‌کرد.»

«چه کاره بود؟»

«کاری نمی‌کرد اما پول درمی‌آورد. هیچ‌کس نمی‌داند از کجا. اینجا با

دو زن زندگی می‌کرد. مردم به آنها می‌گفتند: براون و زن‌هایش.»

«یعنی دوتا زن داشت؟»

«فقط یکی از آنها رفیق‌هاش بود؛ جینا مارتینی^۱. دیگری مادر جیناست.»

«جینا بازداشت شده؟»

«بله. هر دو زن بازداشت شده‌اند... در خانه خدمتکار نداشتند...»

معلوم بود که به خانه رسیدگی نمی‌کردند. در اتاق‌ها چند وسیله‌ی

تزیینی دیده می‌شد و چند تکه اثاثیه‌ی مرغوب و اینجا و آنجا چیزهایی که

زمانی جلوه و ارزشی داشتند. اما همه‌جا را گرد و خاک پوشانده بود و

اثاثیه‌ی به‌دردبخور و آت‌و‌آشغال‌های درهم و برهم، اتاق‌ها را پر کرده بودند.

خانه پر بود از قالی و رومیزی و جالباسی. هر جا را نگاه می‌کردی یک

جاروی گردگیری هم بود.

«جریان از این قرار است که... گاراژی در باغ هست که براون اتومبیل

قدیمی و مدل پایینش را آنجا نگه می‌داشت. از این اتومبیل وقتی استفاده

می‌کرد که می‌خواست برای خرید به آنتیب برود...»

مگره مشغول تماشای مردی بود که سعی داشت مرجان‌های کف آب را

با چوب بلندی بیرون بیاورد. بنابراین فقط گفت: «صحیح!»

«اتومبیل سه شبانه‌روز جلوی منزل پارک بود. تکان نخورده بود...»

همسایه‌ها متوجه شده‌اند اما به فکر هیچ‌کس نرسیده که ممکن است اتفاقی

افتاده باشد. به همین دلیل کسی دخالتی نکرده... تا دوشنبه عصر که...»

« یک لحظه... امروز پنج‌شنبه است. نه؟... بسیار خوب، ادامه بدهید.»

« دوشنبه عصر مردک قصابی که با وانتش به آنتیب برمی‌گشته می‌بیند که اتومبیل براون حرکت می‌کند! تصور کنید که چه حالی شده!... به اتومبیل نزدیک می‌شود... اول فکر می‌کند براون مست کرده؛ چون ماشین با پرش‌های کوچک به جلو حرکت می‌کند... بعد ماشین به سرعت جلو می‌رود و در اولین پیچ می‌خورد به یکی از تخته‌سنگ‌های کنار جاده... قصاب با عجله به طرف آن می‌رود، اما قبل از اینکه به اتومبیل براون برسد دو زن از آن پیاده می‌شوند و با شتاب به سمت شهر می‌روند...»

« چیزی هم با خودشان داشته‌اند؟»

« سه تا چمدان... هوا در حال تاریک شدن بوده و قصاب نمی‌دانسته باید چه کار کند. دست آخر با وانتش از زن‌ها جلو می‌زند و آنچه را که دیده به اولین پاسبانی که پیدا می‌کند می‌گوید... این پاسبان در میدان ماسه ایستاده بوده... پاسبان گزارش می‌دهد و مأموری را برای تعقیب زن‌ها می‌فرستند. طولی نمی‌کشد که در مسیر ایستگاه گلف ژوان^۱ شناسایی و دستگیر می‌شوند... در دومایلی اینجا، البته در سمت مقابل، در مسیر کن^۲...»

« هنوز چمدان‌ها همراهشان بوده؟»

« یکی از آنها را در راه رها کرده‌اند... دیروز صبح آن را در میان چند درخت گز پیدا کردیم... آنها برای رفتارشان دلیل قانع‌کننده‌ای نداشته‌اند... اول گفته‌اند که برای ملاقات یکی از بستگان‌شان که بیمار است به لیون^۳ می‌روند... پلیسی که جلوی‌شان را گرفته آن‌قدر زرنگ بوده که از آنها بخواهد چمدان‌های‌شان را باز کنند... فکر می‌کنید در چمدان‌ها چه پیدا کردند؟ یک دسته اوراق سهام و چند بسته اسکناس صدپوندی... شب دلپذیری بود و عده‌ی زیادی از مردم برای گردش بیرون آمده

1. Golfe-Juan

2. Cannes

3. Lyons

بودند. چند نفر دور آنها جمع شدند و دو زن را اول تا پاسگاه پلیس و بعد تا زندان محلی همراهی کردند... آنها شب را در زندان گذراندند...»
«خانه را گشته‌اید؟»

«صبح روز بعد اولین کاری که کردیم همین بود. در بازرسی اولیه چیزی پیدا نشد. آن دو وانمود می‌کردند نمی‌دانند چه بر سر براون آمده است. دست آخر یک باغبان که از سر کنجکاوی مأموران را همراهی می‌کرد جایی را در باغچه پیدا کرد که خاکش زیر و رو شده بود. آنجا را کردند و جسد براون پیدا شد. با لباس کامل.»
«زن‌ها چه گفتند؟»

«بی‌ترنگ حرف‌شان را عوض کردند. گفتند که سه روز قبل از فرارشان براون با اتومبیل به منزل برگشته اما از ماشین پیاده نشده... آنها تعجب کرده‌اند و جینا از پنجره براون را دیده که تلوتلوخوران از مسیر باغ به طرف منزل می‌آمده... فکر کرده مست است و شروع کرده به غرولند کردن... بعد براون درست جلوی در روی زمین افتاده...»
«و مرده.»

«و مرده. با معاینه‌ی جسد متوجه شدیم از پشت چاقو خورده است.»
«یعنی آنها سه روز جنازه‌ی مردک را در خانه نگه داشته بوده‌اند و به هیچ‌کس چیزی نگفته‌اند؟»

«دقیقاً. دلیل قانع‌کننده‌ای هم برای این کار ندارند. فقط می‌گویند براون از اینکه سروکارش با پلیس بیفتد اکراه داشته است. آخر سر هم دفنش کرده‌اند و تصمیم گرفته‌اند با پول‌ها، اوراق سهام و هر چیز باارزش قابل حمل دیگری فرار کنند... اتومبیل سه روز جلوی در پارک بوده... جینا اصلاً رانندگی بلد نیست. چند جلسه‌ای تمرین کرده اما هنوز نمی‌تواند ماشین را داخل گاراژ بیاورد...»

اکنون هر دو وارد اتاق پذیرایی شده بودند.

«در ماشین اثری از خون نبود؟»

«چیزی پیدا نکردیم. زن‌ها قسم می‌خورند که آثار خون قبلاً بوده و آنها پاکش کرده‌اند.»

«فقط همین؟»

«بله، به‌علاوه اینکه زن‌ها سخت عصبانی و ناراحتند و اصرار دارند آزادشان کنیم. در حال حاضر به آنتیب منتقل شده‌اند.»

اسب کالسکه شیهه کشید. مگره دیگر میلی به سیگار نداشت و می‌خواست آن را دور بیندازد.

چشمان بوتیزو با دیدن قفسه‌ی مشروب برق زد و پرسید: «کمی ویسکی میل دارید؟»

نه. هیچ‌چیز سر جایش نبود. داستان بوتیزو خیلی آبکی بود. مگره احساس می‌کرد به این ماجرا علاقه‌ای ندارد. همه‌اش به‌خاطر آفتاب، درختان پرتقال و بوی میموزا بود و مرد ماهیگیری که هنوز چوبش را در آب زلال فرو می‌برد و سعی داشت از عمق دو و نیم متری مرجان صید کند.

«ممکن است کلیدها را پیش من بگذارید؟»

«البته. از حالا به بعد شما مسئول پرونده هستید.»

مگره ویسکی‌اش را سر کشید و با فراغ بال به صفحه‌ای که روی گرامافون بود نگاه کرد. داشت با دگمه‌های رادیو ور می‌رفت که دستگاه یکباره روشن شد: «گندم. تحویل. نوامبر...»

همان وقت متوجه عکسی شد که آن را پشت رادیو گذاشته بودند. عکس را برداشت و نگاهش کرد.

«خودش است؟...»

«بله... البته وقتی زنده بود او را ندیده بودم...»

مگره با بی‌حوصلگی رادیو را خاموش کرد. چیزی در درونش بیدار شده بود. علاقه؟ بیشتر از آن بود!

احساسی مبهم که باید گفت چندان هم خوشایند نبود. تا آن لحظه براون فقط براون بود. غریبه‌ای ناشناس که بد آورده و عمرش به گونه‌ای مرموز به آخر رسیده بود. اینکه چه جور آدمی بود و چه افکار و احساساتی داشت سؤالاتی بودند که هنوز مطرح نشده بودند.

اما مگره بعد از تماشای عکس احساس کرد این مرد را می‌شناسد؛ با آنکه قبلاً هیچ‌گاه چشمش به او نیفتاده بود.

براون چهره‌ای گشاده داشت و رنگ و رویی که از سلامت جسمانی خبر می‌داد؛ با موهای کم‌پشت، سبیل اصلاح‌شده و چشمانی درشت و کمرنگ.

اما چیزی کلی‌تر و مبهم‌تر از این خصوصیات ظاهری بر مگره اثر گذاشت. بدون شک در براون چیزی بود که او را به کمیسر شبیه می‌کرد. شکل نگاه که آرامشی عمیق را تداعی می‌کرد و حالت چهره - به‌خصوص در اطراف دهان - که از خوش‌خلقی و شوخ‌طبعی حکایت داشت... و سرشانه‌هایی که بفهمی نفهمی افتاده بودند...

دیگر به براون به چشم یک جنازه نگاه نمی‌کرد. او یک انسان بود؛ مردی که مگره می‌خواست بداند از او خوشش می‌آید یا نه. مردی که باید درباره‌اش بیشتر می‌دانست.

«باز هم ویسکی می‌خواهید کمیسر؟ بدک نیست...»

بوتیزو شوخ‌طبع بود. شاید اگر سابقه‌ی کار مگره زیاد نبود چنین نمی‌کرد، اما در آن لحظه با نگاهی حاکی از حواس‌پرتی به او خیره شد. بوتیزو نفهمید کارآگاه چه فکری در سر دارد.

«می‌شود یک گیلان هم به کالسکه‌چی بدهیم؟»

«نه، داریم می‌رویم.»

«نمی‌خواهید بقیه‌ی اتاق‌ها را ببینید؟»

«باشد یک وقت دیگر.»

باید تنها اینجا را می‌گشت؛ وقتی که از گرمای آزاردهنده‌ی آفتاب خبری نباشد.

در راه بازگشت ساکت بود و در پاسخ بوتیزو فقط سر تکان می داد.
بازرس گیج شده بود و نمی دانست چه کرده که کمی سر از او رنجیده است.
«باید شهر قدیم را ببینید... زندان درست کنار بازار است... برای بازدید
صبح زود بهترین موقع است...»

کالسکه چپ سرش را چرخاند و پرسید: «به کدام هتل بروم؟»
بوتیزو پرسید: «ترجیح می دهید در مرکز شهر اقامت کنید؟»
«همینجا خوب است. کارم را راه می اندازد.»
درست روبه روی آنها در نیمه راه شهر و دماغه، یک هتل کوچک بود؛
جایی شبیه یک پانسیون خانوادگی.
«برای ملاقات زندانیان امشب تشریف می آورید؟»
«فردا بهتر است. تا ببینم.»

«اجازه می دهید بیایم دنبال تان؟ شاید دوست داشته باشید به
کازینوی ژوان لپنس^۱ هم سری بزنید. منظورم بعد از شام است. اگر
بخواهید، می توانم...»

«متشکرم. خیلی خوابم می آید.»
در واقع اصلاً خوابش نمی آمد. فقط نمی توانست حواسش را جمع کند.
گرمش بود و عرق کرده بود. به اتاقش که رسید شیر آب را باز کرد تا حمام
کند، اما نظرش عوض شد و بار دیگر درحالی که دست ها را در جیب کرده
بود و پیپ را بین دندان ها می فشرد، از پله ها پایین رفت.
هنگام خروج نگاهی به سالن غذاخوری انداخت؛ میزهای کوچک سفید،
دستمال سفره هایی که به شکل بادبزنی در لیوان ها گذاشته بودند، بطری های
شراب و آب معدنی و خدمتکاری که مشغول جارو کشیدن بود.
«براون به ضرب چاقویی در پشتش مرده بود و دو زن با پول ها فرار کرده
بودند...»

هنوز افکارش منظم نبود و نگاهش بی هدف به هر سو می چرخید؛ به غروب آفتاب، به خط کشیده‌ی افق که تا نیس ادامه داشت و به گردشگاه انگلیسی‌ها که به شکل نواری سفید مشاهده می شد. به دریا پشت کرد و به قله‌های پوشیده از برف خیره شد.

بعد به طرف دریا برگشت و انگار درس پس بدهد با خود تکرار کرد: «نیس در سمت چپ به فاصله‌ی ۱۵ مایل قرار گرفته است و در سمت راست با فاصله‌ی کمتر از هفت مایل، کن قرار دارد...»

دنیای کوچکی بود؛ نوار باریکی میان رشته کوه و ساحل مدیترانه، دنیایی از آفتاب سوزان و پر از گل‌های عجیب و غریب، جنب و جوش مگس‌ها، بوی میموزا و اتومبیل‌هایی که روی آسفالت صاف برق می زدند. مرکز این دنیا برای او همان ویلایی بود که براون و دوزن در آن زندگی می کردند.

حوصله نداشت نیم مایل پیاده تا شهر برود. بنابراین به هتل بیکن^۱ برگشت و از آنجا به زندان زنگ زد: «می توانم با رییس صحبت کنم؟»

«ایشان مرخصی هستند.»

«جانشین ایشان چطور؟»

«هیچ کس اینجا نیست. فقط من هستم.»

«صحیح. از شما می خواهم دو زن با نام خانوادگی مارتینی را با خودتان به ویلای محل اقامت شان بیاورید... تا یک ساعت دیگر...»

ظاهراً گرمای آفتاب بر رییس بند هم اثر گذاشته بود چون فراموش کرد از مگره حکم رسمی بخواهد. فقط گفت: «بسیار خوب... وقتی کارتان تمام شد خودتان آنها را به زندان برگردانید...»

مگره خمیازه‌ای کشید و بدنش را کش و قوس داد. بعد پیمپش را پر کرد. گرچه اینجا توتونش مزه‌ی همیشگی را نمی داد!

«براون به قتل رسیده و دو زن...»

به آرامی به طرف ویلا به راه افتاد. وقتی به جایی رسید که اتومبیل به تخته سنگ خورده بود لبخند زد. برای یک راننده‌ی تازه کار عجب جایی بود! تصادف اجتناب ناپذیر بود. زنک با دنده کلنجار رفته، ماشین به جلو پریده و تخته سنگ ناغافل پیدا شده بود. به خوبی می توانست صحنه را مجسم کند. زنک فرصت هیچ کاری پیدا نکرده بود... قصاب از کنارشان رد شده بود. دو زن سعی کرده بودند با سه چمدان از آنجا بگریزند، اما مجبور شده بودند سنگین ترین چمدان را در میان درختچه های کنار جاده رها کنند...

لیموزینی که راننده اش لباس رسمی داشت از کنارش رد شد. در صندلی عقب مردی را دید که شبیه هندی ها بود. بدون شک مهاراجه بود. آبی دریا به تیرگی می گرایید. در جایی که خورشید غروب می کرد دریا نارنجی و در افق قرمز بود. چراغ های ساختمان ها در روشنایی غروب رنگ پریده به نظر می رسیدند.

مگره در گستره ی غروب احساس حقارت می کرد. به آرامی مثل کسی که به خانه اش برمی گردد، به طرف دروازه ی باغ رفت. قفل را باز کرد، دروازه را باز گذاشت و به طرف در عمارت رفت. درختان پُر از پرنده بودند. به طور قطع چرق چرق در برای براون صدای آشنایی بود.

وارد که شد بو کشید. هر خانه ای بوی خاص خودش را دارد. در اینجا رایحه ی تندی به مشام می رسید. شاید بوی مشک که با بوی سیگارهایی که او و بوتیزو عصر آن روز دود کرده بودند درآمیخته بود. به اتاق پذیرایی رفت، چراغ را روشن کرد و روی صندلی بین رادیو و گرامافون نشست. لابد صندلی براون همین بود؛ چون از بقیه ی صندلی ها رنگ و رو رفته تر به نظر می رسید.

«مرد را چاقو زده اند و دو زن...»

نور کم سو و چرک بود. حباب ابریشمی صورتی رنگ بزرگی روی چراغ سقفی را پوشانده بود. کلید چراغ سقفی را که زد اتاق روشن شد.

«در طول جنگ برای دایره‌ی دوم کار می‌کرد...»
حقیقت آشکار شده بود و به همین دلیل بود که جراید محلی با اشتیاق
ماجرای را پیگیری می‌کردند. هرچه به‌نحوی به جاسوسی مربوط می‌شد عامه‌ی
مردم را به وحشت می‌انداخت. مگره در نیمه‌راه سفرش چند روزنامه‌ی محلی
را دیده بود که تیرهایی پوچ و جنجالی داشتند:

ماجرای بین‌المللی
دومین ماجرای کوتیوف^۱
یک درام جاسوسی

بعضی از روزنامه‌ها فکر می‌کردند می‌توانند دست «چکا»^۲ را بخوانند و
بعضی دیگر به خیال‌شان از اسرار سازمان اطلاعاتی انگلستان سر درآورده بودند.
مگره دوروبرش را نگاه کرد. چیزی در اتاق درست نبود. البته! پرده‌ی
پنجره‌ی بزرگی را که شب تیره پشتش کمین کرده بود نکشیده بودند.
برخاست و پرده‌ها را کشید. بعد سعی کرد وقایع معمولی یک روز عصر را
در اتاق مجسم کند.

«فرض کنیم یکی از زن‌ها آنجا نشسته و مشغول خیاطی است...»
واقعاً هم روی میز کوچک کنار صندلی، وسایل قلاب‌دوزی دیده می‌شد.
«و دیگری هم آن گوشه نشسته...»

آن گوشه، روی میز کتابی باز بود - رنج‌های رودلف والناتینو^۳.
اما هنوز با آنچه می‌خواست بداند فاصله‌ی بسیار داشت. مجبور بود
منتظر جینا و مادرش بماند. اگر خوب گوش می‌داد، می‌توانست صدای
برخورد امواج را با صخره‌ها بشنود. بار دیگر به عکس براون نگاه کرد که

۱. Kotioupoff

۲. Cheka: سازمان اطلاعاتی روسیه شوروی که در سال ۱۹۱۷ به دستور ولادیمیر ایلچ لنین
تشکیل شد - م.

۳. Rudolph Valentino (۱۸۹۵-۱۹۲۶) هنرپیشه‌ی معروف ایتالیایی در دوران سینمای صامت
که مورد علاقه‌ی جمع کثیری از جوانان آن زمان بود - م.

امضای عکاسی در نیس زیر آن بود.

«رفع و رجوع این پرونده به مهارت زیادی نیاز دارد...»
همین‌طور بود... به عبارت دیگر هرچه حقیقت زودتر کشف می‌شد بهتر می‌توانستند جلوی جار و جنجال احتمالی را بگیرند.
صدای قدم‌هایی از محوطه‌ی شن‌ریزی‌شده به گوش رسید و زنگی در سرسرا به صدا درآمد که نوایی آرام و موزون داشت.
مگره در را باز کرد و با دو زن که مأموری آنها را همراهی می‌کرد روبه‌رو شد.

«متشکرم. شما می‌توانید بروید. مسئولیت خانم‌ها با من است...
بفرمایید تو.»

انگار مهمان‌هایش را به درون دعوت می‌کردا تاکنون آن دو را ندیده بود
اما بوی تند مشک را احساس می‌کرد.
مادر با صدایی بلند و لحنی موزون گفت: «میدوارم بالاخره فهمیده
باشند که...»

«البته، البته... بفرمایید تو... منزل خودتان است!»
وارد اتاق روشن شدند. مادر صورتی پُرچین و چروک داشت که با لایه‌ی
ضخیمی از پودر پوشیده شده بود. وسط اتاق پذیرایی ایستاد و دور و برش
را نگاه کرد، انگار می‌خواست مطمئن شود که اثاثیه‌ای کم نشده باشد.
چینا که با حالتی تدافعی زیرچشمی به مگره نگاه می‌کرد، بر چین‌های
لباسش دست می‌کشید و لبخندی به نشانه‌ی برتری بر لب داشت.
«راست است که شما را از پاریس به اینجا کشانده‌اند؟»
«پالتوهای‌تان را در بیاورید... بنشینید... همان جایی که هر روز عصر
می‌نشستید.»

این کار برای زن‌ها آسان نبود. در آن واحد، هم در خانه‌ی خودشان
بودند و هم نبودند. می‌ترسیدند مگره برای‌شان دامی پهن کرده باشد.

«ما سه نفر باید چند کلمه‌ای با هم صحبت کنیم.»

جینا سؤال کرد: «هنوز چیزی پیدا نکرده‌اید؟»

مادرش بلافاصله گفت: «جینا، مواظب حرف زدنت باش!»

مگره فوراً دریافت که باید جدیت به خرج دهد و این کار ساده‌ای نبود. با وجود آن همه آرایش باز هم نمی‌شد به چهره‌ی پیرزن نگاه کرد. شاید هم این وضع به دلیل همان آرایش غلیظ بود.

جینا دختر خوش‌اندامی بود. آشکارا می‌کوشید با لباس ابریشمی سیاه‌رنگی که به تن کرده بود در ذهن مخاطبش رعب و احترام ایجاد کند که البته در این کار موفق نبود.

و عطرش! با بویی که پیش‌تر در خانه پیچیده بود فرق داشت. شبیه بویی بود که در اتاقک نگهبان‌های تئاتر به مشام می‌رسید.

اما نمایشی در کار نبود. معمایی هم نبود. فقط مادری بود که قلابدوزی می‌کرد و مراقب دخترش بودا و دختری که داستان عشق‌های رودلف والنتینو را می‌خواند.

مگره نشسته بر صندلی براون، با تعجب به آن دو نگاه می‌کرد و با اندکی خجالت از خود می‌پرسید: «چه باعث شده که این مردک - براون - ده سال ازگار با این دو زن زندگی کند؟»

ده سال! روزهای بی‌پایان و گرم از آفتاب با بوی میموزا و نوار ممتد دریای آبی... ده سال شب‌های طولانی با رادیو - که تنها سرگرمی بود - در کنار مادر و قلابدوزی‌اش و دختر که زیر نور آباژور صورتی کتاب می‌خواند. دست مگره بی‌اختیار عکس مرد مرده را لمس کرد، عکس مردی را که جرئت کرده بود شبیه او باشد!

ششمین فصل

گفت و گویی درباره‌ی براون

«او شب‌ها چه کار می‌کرد؟»

مگره که پاها را روی هم انداخته بود بی‌حوصله به‌نظر می‌رسید. پیرزن که لحظه‌ای از رفتار خانمانه‌اش دست برنمی‌داشت کلافه‌اش کرده بود. «ما به‌ندرت از خانه بیرون می‌رفتیم... معمولاً دخترم کتاب می‌خواند و من...»

«بیایید درباره‌ی براون صحبت کنیم!»

زن انگار ناراحت شده باشد خیلی مختصر پاسخ داد: «او کاری نمی‌کرد...» جینا که با بی‌قیدی عمدی در صندلی‌اش لم داده بود آهی کشید و گفت: «او عادت داشت به رادیو گوش بدهد. کسی که از موسیقی واقعی خوشش بیاید نمی‌تواند...»

«- بیایید درباره‌ی براون صحبت کنیم!... او بیماری خاصی نداشت؟»

مادام مارتینی پاسخ داد: «اگر به حرف من گوش می‌داد هیچ‌وقت لازم نبود نگران کبد یا کلیه‌هایش باشد... وقتی سن یک مرد از چهل سالگی می‌گذرد...»

حال مگره مثل میزبانی بود که مجبور است با احترام به حرف‌های

ملال آور مهمانی که خود می گفت و خود می خندید گوش کند و دم برنیاورد. این حرف ها او را به جایی نمی رساندند. فضل فروشی ریاکارانه ی مادر همان قدر تحمل ناپذیر بود که متانت زنانه ی دختر.

« شما به پلیس گفته اید که براون سر ساعت پنج از راه رسید، از مسیر باغ به طرف خانه آمد و درست جلوی در بر زمین افتاد.»
جینا پاسخ داد: «بله، مثل کسی که سیاه مست باشد. من پنجره را باز کردم و با فریاد به او گفتم وقتی می تواند وارد خانه بشود که مستی از سرش پریده باشد.»

« اغلب که به خانه می آمد مست بود؟»
مادام مارتینی گفت: «اگر بدانید ما در این ده سال چه کشیدیم...»
« اغلب که به خانه می آمد مست بود؟»
« هر بار که به خانه برمی گشت مست بود. هر بار که به اصطلاح ما از "گشت و گذار" برمی گشت همین طور بود...»
« و این... "گشت و گذار" ها زیاد اتفاق می افتادند؟»
مگره نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. احساس می کرد حالش بهتر شده است. پس براون مجبور نشده بود ده سال آزار هر شب در کنار این دو زن بماند!

« معمولاً ماهی یک بار.»
« هر سفر چقدر طول می کشید؟»
« سه روز، چهار روز، گاهی هم بیشتر... وقتی برمی گشت هم کثیف بود و هم سیاه مست...»
« نمی توانستید جلویش را بگیرید که بیرون نرود؟»
دو زن سکوت کردند. مادام مارتینی صاف نشست و با ترش رویی به بازرس خیره شد.
« حتماً شما دو نفر روی او نفوذ داشتید.»

«نمی‌توانستیم جلوی‌ش را بگیریم. او برای پول درآوردن بیرون می‌رفت.»
«نمی‌توانستید خودتان هم با او بروید؟»

جینا آهی کشید، برخاست و با بی‌میلی گفت: «خیلی ناراحت‌کننده است کمیسر اما باید وضعیت را برای‌تان توضیح بدهم. ببینید... ما ازدواج نکرده بودیم... البته ویلیام همیشه با من مثل همسرش رفتار می‌کرد. حتی اجازه داده بود مامان با ما زندگی کند. اهالی اینجا مرا به نام مادام براون می‌شناختند... اگر غیر از این بود هرگز حاضر نمی‌شدم...»

مادرش گفت: «من هم همین‌طور.»

«اما واقعاً که زنش نبودم... نمی‌خواستم پشت سرش حرف دریاورند... فقط در یک مورد بین من و همسر واقعی‌اش فرق می‌گذاشت... آن هم وقتی که موضوع پول در میان بود...»

«ثروتمند بود؟»

«خبر ندارم.»

«نمی‌دانید از کجا پول درمی‌آورد؟ مگر برای همین نبود که می‌گذاشتید هر ماه به "گشت‌وگذار" برود؟»

«یک بار سعی کردم با او بروم... قبول دارم که... اما من حق داشتم... ولی مخالفت کرد و دیگر هیچ‌وقت مرا با خودش نبرد...»

اکنون مگره کاملاً آرام بود. تازه موضوع برایش جالب شده بود. از این مردک رذل - براون - که ده سال با این دو زن زندگی کرده بود ولی نگذاشته بود بفهمند از کجا پول درمی‌آورد خوشش آمده بود!

«هر بار که برمی‌گشت پول زیادی با خودش می‌آورد؟»

«نه. آنچه می‌آورد به زحمت کفاف مخارج ماهیانه‌مان را می‌داد... هفته‌ی پیش مجبور شدیم خودمان سرِ کار برویم تا دخل و خرج‌مان جور بشود...»

نقطه‌ی دردناک همین‌جا بودا حتی فکرش باعث می‌شد هر دو از کوره دربروند.

به محض آنکه کفگیر به ته دیگ می خورد هر دوشان با نگرانی حرکات ویلیام را نظاره می کردند تا کی رهسپار "گشت و گذاری" دیگر بشود! اما نمی توانستند رک و راست از او بخواهند که مرد خوبی باشد و دنبال گشت و گذارش برود! این کار در شأن دو خانم نبود! اما کار آگاه شکی نداشت که برای راهی کردن مردک هر کار می توانستند می کردند.

« پول را به کی می داد؟ »

« به مامان. »

« ایشان خانه دار منزل بودند؟ »

« البته. آشپزی هم با مامان بود. پول نداشتیم خدمتکار بیاوریم. »

مگره جا خورد. می توانست اوضاع را در ذهن مجسم کند. هر چه به آخر ماه نزدیک تر می شدند غذاها غیر قابل تحمل تر می شد و به محض آنکه براون اعتراض می کرد می گفتند: « با پولی که باقی مانده فقط می توانیم همین را بخوریم. »

آیا راهی کردن مردک تلاش زیادی لازم داشت یا خودش از اینکه بهانه ای برای رفتن می یافت خوشحال می شد؟

« چه وقت برای سفر از خانه بیرون می رفت؟ »

« زمان خاصی نداشت. معمولاً به باغ می رفت یا دوروبر ماشین پرسه

می زد. بعد یکباره صدای استارت زدن می شنیدیم. »

« پس یک بار سعی کردید با او بروید؟ »

« بله، اما راضی نشد. می دانم که اغلب ماشین را در گاراژی در کن

می گذاشت. تمام مدتی که از خانه دور بود ماشین را آنجا نگه می داشت. »

« پس امکان داشت از آنجا با قطار تا پاریس یا هر جای دیگری برود. »

« بله. »

« شاید هم تمام مدت در کن می ماند. »

« شاید، ولی هیچ وقت از کسی نشنیدیم که او را در کن دیده باشد. »

« - وقتی به قتل رسید از یکی از همان "گشت‌وگذارها" به خانه برمی‌گشت؟ »

« - بله، دفعه‌ی آخر یک هفته از خانه دور بود. »

« - وقتی سراغش رفتید پول همراهش بود؟ »

« - بله، دو هزار فرانک. مثل همیشه. »

مادام مارتینی گفت: « اگر از من می‌پرسید فکر می‌کنم درآمدش خیلی بیشتر بود... مثلاً ماهی چهار، پنج هزار فرانک... اما بیشترش را خرج ولگردی‌هایش می‌کرد و هرچه ته کیسه‌اش می‌ماند به ما می‌داد... »

با هر سؤال و جوابی که رد و بدل می‌شد، مگره که در صندلی راحتی براون لم داده بود رویی گشاده‌تر می‌یافت.

« - مرد خودخواهی بود؟ »

« - ویلیام... بهتر از او پیدا نمی‌شد. »

« - درباره‌ی عادات روزمره‌تان صحبت کنید. چه کسی قبل از بقیه بیدار می‌شد؟ »

« - ویلیام. او اغلب روی کاناپه‌ی سرسرا در طبقه‌ی پایین می‌خوابید. صبح زود که این طرف و آن طرف می‌رفت صدایش را می‌شنیدیم... گاهی حتی سپیده‌نزده بیدار می‌شد... بارها و بارها به او گفتم... »

« - ببخشیدا او بود که قهوه درست می‌کرد؟ »

« - بله، البته قهوه تا ساعت ده که ما پایین می‌آمدیم سرد می‌شد. »

« - بعد چه کار می‌کرد؟ »

« - پرسه می‌زد... در باغ یا در گاراژ... گاهی هم می‌رفت و در ساحل می‌نشست... بعد هم می‌رفت خرید. گاهی ما را هم تا شهر می‌برد. یک چیز دیگر هم بود: هیچ‌وقت نتوانستم وادارش کنم اول صبح لباس درست و حسابی بپوشد. عادت داشت با لباس خواب بیرون برود. حتی موهایش را شانه نمی‌کرد. ژاکتش را روی لباس خواب می‌پوشید. »

«لباس خواب؟»

«بله، هیچ وقت پیژامه نمی پوشید. با همین ریخت و قیافه وسط شهر می گشت و بیرون مغازه ها منتظر ما می ماند.»

«قبل از ناهار که لباس عوض می کرد؟»

«گاهی... گاهی هم نه... شده بود که پنج شبانه روز لباس خوابش را درنیاورده باشد.»

«کجا غذا می خوردید؟»

«در آشپزخانه. وقتی کسی نباشد که در جمع و جور کردن خانه کمک تان کند نباید بگذارید اتاق ها به هم بریزند.»

«و بعد از ظهرها؟»

«دو زن خوابشان گرفته بود. هر چه باشد شب از راه رسیده بود.»

«زیاد بگویم می کردید؟»

«به ندرت. ویلیام به کسی که با او صحبت می کرد محل نمی گذاشت و این کار آدم را کلافه می کرد.»

مگره جلوی خنده اش را گرفت. اکنون براون را بیش از پیش شبیه به خود می یافت.

«و بعد یک نفر او را کشت... وقتی وارد باغ می شد به قتل رسید... اما گفتید که در ماشین آثار خون پیدا کردید...»

«دلیلی ندارد که حقیقت را پنهان کنیم.»

«البته که ندارد... و کسی را هم ندیدید... بنابراین یک نفر جای دیگری زخمی اش کرده است. او هم به جای رفتن پیش پلیس یا دکتر خودش را به اینجا رسانده... جسد را داخل آوردید؟»

«نمی توانستیم بگذاریم جلوی در بماند!»

«ولی چرا خاکش کردید؟ مطمئنم که دلیل خوبی برای این کار دارید.»

پیرزن روی صندلی اش نیم خیز شد و جواب داد: «بله موسیو، در واقع

دلایل بسیار خوبی داریم که می‌خواهم شما از آنها باخبر بشوید. در هر حال دیر یا زود همه‌چیز را درباره‌ی براون کشف خواهید کرد... ببینید... او قبلاً ازدواج کرده بود... سال‌ها قبل در استرالیا... آخر اهل همانجا بود... همسرش هنوز زنده است و به دلایلی که خودش می‌داند تا به حال از او طلاق نگرفته... اگر ما به‌جای اینجا در قشنگ‌ترین ویلای تمام ریویرا زندگی نمی‌کنیم به‌خاطر اوست...»

«شما او را دیده‌اید؟»

«هیچ‌وقت پایش را از استرالیا بیرون نگذاشته. همه‌چیز را از همانجا هدایت می‌کرد. آن‌قدر فکر کرد و نقشه کشید تا پاک زندگی ویلیام را نابود کرد... ما در این ده سال پشتیبان ویلیام بودیم و با تمام توان سعی کردیم نگذاریم زیاد اذیت بشود... اگر کمک ما نبود او نمی‌توانست همین چندرقاز را هم پس‌انداز کند... اما اگر... اگر خانم براون می‌فهمید که ویلیام مرده هرچه داشتیم از ما می‌گرفت... هرچه باشد هنوز قانوناً زنش بود. کار ما شایسته‌ی قدردانی است. آن‌وقت...»

فقط این نیست... من به هیچ‌وجه آدم فقیری نیستم. شوهرم در ارتش بود. خودم هم پانسیون کوچکی را اداره می‌کنم. خیلی از اسباب و اثاثیه‌ای که در این خانه هست مال من است، البته ثابت کردن این موضوع کار ساده‌ای نیست... اگر زنک اراده می‌کرد می‌توانست به حکم قانون، خانه و هرچه در آن است را توقیف کند و ما را به خیابان بیندازد...»

«بنابراین صبر کردید. سه روز تمام این موضوع را در ذهن‌تان سبک سنگین می‌کردید و در تمام این مدت جسد همانجا روی کاناپه‌ی سرسرا بود... درست است؟»

«بله، اما فقط دو روز. روز سوم خاکش کردیم.»

«بعد بیست و چهار ساعت دیگر موضوع را بررسی کردید و دست آخر

هر چه می‌توانستید با خودتان ببرید برداشتید و... اما کجا می‌خواستید بروید؟»

«فرقی نمی‌کرد. شاید بروکسل، شاید هم لندن...»
مگره از جینا پرسید: «شما قبلاً رانندگی کرده بودید؟»
«هرگز. پیش از این چند جلسه‌ای تمرین کرده بودم. فکر می‌کردم از پیش برمی‌آیم.»

واقعاً که چه جرئی داشت! اکنون دو زن بر لبه‌ی پرتگاه ایستاده بودند: خلاص شدن از شر جسدی که فقط چند اینچ زیر زمین خاک شده بود و فرار با سه چمدان...

مگره از همه‌چیز دلزده شده بود؛ از فضای خانه، از بوی مشک و از نور صورتی‌رنگ چراغ حباب‌دار.

«اشکالی ندارد نگاهی به اطراف بکنم؟»
دو زن اعتمادبه‌نفس و وقار خود را بازیافته بودند؛ اما هنوز از اینکه مگره چگونه توانسته بود کل ماجرا را با خونسردی بشنود و با آن مثل یک واقعی طبیعی برخورد کند میبهوت بودند.

«اینجا خیلی نامرتب است... متوجه هستید که...»
واقعاً هم خانه‌ی نامرتبی بود، اما این واژه نمی‌توانست وضعیت خانه را به‌درستی توصیف کند. برای این کار کلمات کثیف و درهم و برهم مناسب‌تر به‌نظر می‌رسید. می‌شد خانه را به خوکدانی‌ای تشبیه کرد که با تجمل و فخرفروشی تزیین شده باشد.

پالتوی کهنه‌ی براون از جارختی سرسرا آویزان بود. مگره جیب‌های آن را گشت و یک جفت دستکش کهنه، یک کلید و یک جعبه قرص خوشبوکننده‌ی دهان پیدا کرد.

«خوشبوکننده‌ی دهان مصرف می‌کرد؟»
«بله، می‌خواست وقتی مست می‌کند متوجه بوی دهانش نشویم... آخر

همیشه به او می‌گفتیم نباید مشروب بخورد... بیشتر وقت‌ها بطری را قایم می‌کردیم...»

روی دیوار، بالای جارختی، سر گوزنی نصب شده بود که شاخ‌های بلندی داشت. زیر یکی از شاخ‌ها میز نشینی قرار داشت که در سینی روی آن کارت ویزیت مهمانان را می‌گذاشتند.

«پالتویش همان است؟»

«بله، اما بیشتر وقت‌ها بارانی کوتاه و چسبان می‌پوشید.»

پشت‌دري‌های اتاق ناهارخوری را انداخته بودند. پیدا بود که از آنجا به‌عنوان انباری استفاده می‌شود. چند دام مخصوص صید خرچنگ بر کف اتاق افتاده بود. کمیسر با مشاهده‌ی آنها نتیجه گرفت که براون اهل ماهیگیری هم بوده است.

بعد آشپزخانه بود که چراغ کم‌سویش نمی‌گذاشت گوشه و کنارش را ببینند. از اجاق پخت‌وپز تنها سایه‌ای دیده می‌شد. کنار اجاق بر کف آشپزخانه، پنجاه شصت قوطی خالی آب معدنی روی هم انباشته شده بود.

«می‌دانید، آب اینجا خیلی املاح دارد...»

فرش راه‌پله کهنه بود و نرده‌های برنجین کنار پله‌ها سیاه شده بودند. اگر رد بوی مشک را می‌گرفت می‌توانست حتی با چشم بسته اتاق جینا را پیدا کند! روی تخت‌خواب نامرتب چند دست لباس افتاده بود. جینا با عجله گنجه را کاویده بود تا بهترین لباس‌هایش را بردارد.

حمای در کار نبود. حتی توالت هم از دستشویی جدا نبود. مگره به جست‌وجوی اتاق پیرزن تمایلی نداشت.

«ما با عجله راه افتادیم... از اینکه خانه را در چنین وضعی می‌بینید خجالت می‌کشم...»

«باز هم برای دیدن‌تان می‌آیم...»

«منظورتان این است که ما آزاد هستیم؟»

«بله، به هر حال فعلاً به زندان بر نمی‌گردید... اما اگر بخواهید فرار کنید...»

«حتی فکرش را هم نمی‌کنیم!»

او را تا جلوی در بدرقه کردند. مادام مارتینی با لحنی باوقار گفت: «سیگار میل دارید کمیسر؟»

جینا از این هم پیش‌تر رفت. بدون تردید جلب همدردی چنین مرد صاحب نفوذی ارزش بسیار داشت: «لطفاً تمام جعبه را بردارید. طفلک ویلیام که دیگر نمی‌تواند سیگار بکشد!»

هر دوتای‌شان بیش از حد خوب بودند! در واقع مگره تحمل این‌همه صداقت را نداشت! وقتی از آنجا بیرون آمد، نمی‌دانست باید بخندد یا دندان‌هایش را از خشم به هم بفشارد. به پشت سرش که نگاه کرد ویلا به گونه‌ای دیگر در نظرش آمد: سفیدی آرامش‌بخشی در میان انبوه درختان و بوته‌ها.

ماه درست در یکی از گوشه‌های بام عمارت بود و در سمت راست، دریای درخشان و درختان میموزا که در باد می‌جنبیدند.

درحالی‌که بارانی‌اش را زیر بغل زده بود، پیاده به هتل بازگشت. در فکر بود اما در واقع به چیز خاصی فکر نمی‌کرد. افکار مختلفی به ذهنش هجوم می‌آوردند که برخی دردناک و برخی حتی مضحک بودند.

این ویلیام جوان بخت عجب آدمی بود!

دیروقت بود. در هتل به‌جز یکی از خدمتکارها که روزنامه می‌خواند کس دیگری دیده نمی‌شد. آن وقت بود که مگره به‌ناگاه دریافت آنچه زیر بغل دارد بارانی براون است نه بارانی خودش!

چیزی کثیف که پوشیده از لکه‌های گریس بود.

در جیب چپ بارانی یک آچار بود و در جیب دیگر مشتی خرده‌ریز و چند ژتون برنجی شماره‌دار؛ از همان ژتون‌های مخصوص ماشین‌های قمار که

در کافه‌ها پیدا می‌شوند.
ژتون‌ها را شمرد. ده تا بود.



«الو، خودتان هستید کمیسر؟... بوتیزو هستم. اجازه می‌فرمایید بیایم دنبال‌تان؟»

ساعت نه صبح بود. مگره از شش صبح به بعد فقط چرت زده بود. در فاصله‌ی چرت‌های کوتاهش از پنجره‌ی اتاق منظره‌ی دریای مدیترانه را تماشا می‌کرد.

«برای چه؟»

«مگر نمی‌خواهید جسد را ببینید؟»

«چرا... نه... شاید امروز بعدازظهر، وقت ناهار دوباره زنگ بزنید. باشد؟»
اول باید از بستر برمی‌خاست. در رخوتِ خوشایندِ صبحگاهی هیچ‌چیز به نظر واقعی نمی‌رسید. مثلاً ملاقات با دو زن در نظرش مثل رویایی مبهم بود. رویا؟ نه! کابوس!

لابد آن دو هنوز از خواب بیدار نشده بودند. اگر براون زنده بود احتمالاً در باغ یا گاراژ خودش را سرگرم کرده بود، تنها، با ریش تراشیده و سر و صورت نشسته. قهوه هم در آشپزخانه در حال سرد شدن بود.

هنگام لباس پوشیدن چشمش به ژتون‌های برنجی افتاد که روی پیش‌بخاری کپه شده بودند. به زحمت یادش آمد که آنها چه هستند.

«براون به یکی از گشت‌وگذارهای همیشگی‌اش رفت و یک نفر با چاقو او را کشت. حین رانندگی؟ وقتی به طرف منزل می‌آمد یا وقتی داخل خانه شده بود؟»

گونه‌ی راستش را تراشید و بار دیگر زیر لب گفت: «براون عادت نداشته به کافه‌های آنتیب برود. اگر این‌طور بود بوتیزو حتماً به من می‌گفت...»

مگر جینا نگفته بود که براون ماشین را در کن می گذاشته؟ ربع ساعت بعد مگره با اداره‌ی پلیس کن گفت و گو می کرد:

«متوجه منظورم هستید؟... از آن ماشین‌های قمار... می‌توانید اسامی کافه‌هایی را که از این ماشین‌ها دارند برابم بفرستید؟»

«همه‌ی این ماشین‌ها جمع‌آوری شده‌اند کمیسر... حدود دو ماه پیش استفاده از آنها غیرقانونی اعلام شد... الان در سراسر ریویرا حتی یک ماشین قمار پیدا نمی‌کنید...»

مگره به طبقه‌ی پایین رفت و پرس‌وجو کرد که از کجا می‌تواند تاکسی بگیرد.

«کجا می‌خواهید بروید؟»

«کن.»

«برای رفتن به کن لازم نیست سوار تاکسی بشوید. هر سه دقیقه یک اتوبوس از میدان ماسه به طرف کن حرکت می‌کند.»

همین‌طور بود. میدان ماسه در آفتاب صبحگاهی حتی از روز قبل هم پر جنب‌وجوش‌تر به‌نظر می‌رسید. مگره براون را در میدان ماسه تصور کرد که همراه دو زن به خرید رفته و یقه‌ی لباس خوابش از زیر ژاکت پیداست.

سوار اتوبوس شد و نیم‌ساعت بعد در کن دنبال گاراژی می‌گشت که جینا گفته بود. گاراژ را نزدیک بلوار کروازت^۱ پیدا کرد. انگار همه‌چیز در این منطقه از شهر سفید بود؛ هتل‌های بزرگ سفید، مغازه‌های سفید، کت و شلوارهای سفید، بادبان‌های سفید بر پهنه‌ی دریا. انگار دکوری بود که برای صحنه‌ی تئاتر آماده کرده بودند؛ دکوری زیبا با دو رنگ آبی و سفید.

«آقای براون ماشینش را اینجا نگه می‌داشت؟»

«بعله.»

«از او چه می‌دانید؟»

«حالا بیا و درستش کن! همین که قضیه رو تو روزنامه خوندم فهمیدم برام دردسر می‌شه... اما من هیچی نمی‌دونم. چیزی هم واسه قایم کردن ندارم... این آقا ماشینشو می‌آورد اینجا، چند روز بعد هم می‌اومد می‌بردش.»

«وقتی می‌آمد مست بود؟»

«از رو همین می‌شناختمش.»

«نمی‌دانید کجا می‌رفت؟»

«بعد از اینکه ماشینو می‌داشت اینجا؟ از کجا بدونم؟»

«شما ماشین را سرویس می‌کردید؟»

«دست بهش نمی‌زدم... یه سالی می‌شد که روغنشو عوض نکرده بود...»

«نظرتان درباره‌ی او چیست؟»

مرد شانه‌ها را بالا انداخت: «نظری ندارم.»

«کمی عجیب و غریب بود. نه؟»

«اگه بخواین تو نخش برین خیلی آدم تو ریویرا هستن که عجیب غریبن. ما دیگه عادت‌مون شده مثلاً همین دیروز یه دختر آمریکایی اومده بود اینجا. یه بدنه‌ی جدید واسه ماشینش می‌خواست که شکل قو باشه... خب، به خودش مربوطه، مگه نه؟... اونه که باید صورت حسابو بده...»

اینجا تیرش به سنگ خورده بود. اکنون فقط ژتون‌های برنجی می‌توانست کمکش کند. نزدیک بندرگاه وارد کافه‌ای شد که پر از ملوان‌های قایق‌های تفریحی بود.

«شما ماشین قمار دارید؟»

«دیگه ممنوعه... دو ماه پیش قدغن شده... یه نوع جدیدش به بازار اومده که قراره مقرراتو دور بزنه... دو سه ماه دیگه این یکی هم ممنوع می‌شه...»

«پس دیگه از این ماشین‌ها پیدا نمی‌شود؟»

جواب مرد نه مثبت بود و نه منفی: «می‌خواین یکی بخرین؟»

مگره ورموت سفارش داد. ردیف قایق‌های تفریحی را که پس و پیش در بندر لنگر انداخته بودند تماشا کرد و به ملوان‌های درون کافه که نام قایق‌های‌شان با رنگ قرمز روی پیراهن‌های کشفاف‌شان گلدوزی شده بود نظر انداخت.

«براون را می‌شناختید؟»

«کدوم براون؟... همون که کشتنش؟... اون هیچ‌وقت اینجا نمی‌اومد.»

«پس به کدام کافه می‌رفت؟»

متصدی کافه حرکتی حاکی از بی‌اطلاعی کرد و رو برگرداند تا به بقیه‌ی مشتری‌ها برسد. هنوز ماه مارس تمام نشده بود، اما گرمای هوا عرق آدم را درمی‌آورد. تابستان کم‌کم از راه می‌رسید. متصدی کافه که یک بطری در دست داشت ادامه داد: «یه بار شنیدم یکی راجع بهش حرف می‌زد اما نمی‌دونم کی بود.»

«مهم نیست. من دنبال یک ماشین قمار می‌گردم.»

شک نداشت که زن‌ها هر بار بعد از بازگشت براون جیب‌هایش را جست‌وجو می‌کردند بنابراین ژتون‌های برنجی به آخرین سفر براون مربوط می‌شد. این بار حواس زن‌ها به کار دیگری معطوف بود...

اما همه‌چیز خیلی مبهم بود. چه باعث شده بود که ادامه بدهد؟

دلش می‌خواست مثل بقیه‌ی مردم در یکی از صندلی‌های جلوی کافه لم بدهد و بادبان‌های سفید را که بر پهنه‌ی دریای آرام می‌جنبیدند تماشا کند. واگن‌های زرد کم‌رنگ تراموا... اتومبیل‌های شیک... خود را در مرکز خرید شهر یافت که به موازات بلوار کروازت قرار گرفته بود... این کار چه فایده‌ای داشت؟

زیر لب غرید: «شاید برای گشت‌وگذار به کن می‌آمدم، اما بعید است اینجا آمده باشد.»

مدتی به پیاده‌روی ادامه داد. گهگاه جلوی یک کافه توقف می‌کرد. گیلای

ورموت سفارش می‌داد و درباره‌ی ماشین‌های قمار پرس‌وجو می‌کرد.
 «این اولین باری نیست که ماشین‌های قمارو ممنوع اعلام می‌کنن...
 آخرین بار هم نیست! معنی‌اش فقط اینه که ما باید هر سه چهار ماه یه بار یه
 ماشین نوع جدید بخریم...»

«از براون چیزی می‌دانید؟»

«همون یارو که کشتنش؟»

کار یکنواختی بود. ساعت برج دوازده ضربه زد. آفتاب بی‌ترحم خیابان‌ها
 را می‌گذاخت. دلش می‌خواست پیش یک پاسبان برود و مثل کسی که به
 تعطیلات آمده از او بپرسد: «اینجا مکانی نیست که بشود در آن تفریح کرد؟»
 اگر مادام مگره او را می‌دید از برق چشمانش متعجب می‌شد. تقصیر
 نوشیدنی بود.

از پیچ خیابان گذشت. خیابان دیگری را هم پشت سر گذاشت و ناگهان
 به جایی رسید که دیگر کن نبود، همان شهری نبود که هتل‌های سفید و
 بزرگ داشت. اینجا دنیای دیگری بود. دنیایی پر از خیابان‌های تنگ و باریک
 و کوچه‌هایی که به اطراف‌شان بند رخت آویخته بودند.

آنجا چشمش به دو کافه افتاد که روبه‌روی هم بودند. سمت راستی
 «کافه‌ی ملوانان واقعی»^۱ نام داشت و سمت چپی «کافه لیبرتی»^۲.
 مگره وارد کافه‌ی سمت راستی شد. پشت پیشخوان رویین ایستاد و
 گیلادی ورموت سفارش داد.

«عجیب است! فکر می‌کردم ماشین قمار دارید!»

«داشتیم!»

سرش سنگین بود و در پاهایش احساس ضعف می‌کرد.

«بعضی جاها هنوز از این ماشین‌ها دارند!»

متصدی کافه که با دستمال پیشخوان را تمیز می‌کرد با بدخلقی جواب

داد: «بعله، بعضی‌ها دارن. همیشه چند نفری پیدا می‌شن که به قانون احترام نمی‌ذارن، اما این به ما مربوط نیس، نه؟»

مگره اسکناسی روی پیشخوان گذاشت: «چقدر می‌شود؟»

«درسته، دو فرانک و بیست و پنج.»

مگره به طرف کافه لیبرتی رفت، در را فشار داد و داخل شد.

فصل سوم

کافه لیبرتی

کسی در کافه نبود. جای کوچکی بود؛ حداکثر دو در سه متر. باید دو پله پایین می‌رفت چون مغازه پایین‌تر از سطح خیابان بود. پیشخوان باریکی داشت که بالایش قفسه‌ای با یک دوجین لیوان دیده می‌شد. یک ماشین قمار و دو میز کوچک هم در مغازه وجود داشت. در انتهای مغازه دری شیشه‌ای بود که پرده‌ای از جنس چیت آن را می‌پوشاند. از پشت در دید که دو نفر سرشان را به سوی او برگرداندند اما هیچ‌کس به استقبالش نیامد. فقط صدای یک زن به گوشش رسید: «بیا تو، منتظر چی هستی؟»

مگره به طرف اتاق پشتی رفت. کف اتاق پایین‌تر از مغازه بود، آن‌قدر پایین که لبه‌ی زیرین قالب پنجره‌ی اتاق به موازات سنگفرش حیاط عقبی قرار می‌گرفت. یک پله پایین‌تر رفت و در نور اندک اتاق سه نفر را دید که پشت میزی نشسته بودند.

زنی که صدایش را شنیده بود آرنج‌ها را روی میز گذاشته بود و غذا می‌خورد. با ورود مگره، زن سر برداشت و کمی‌سر را که با متانت به نظاره‌ی آنها مشغول بود با دقت برانداز کرد.

بعد با حرکت سر به چهارپایه‌ای اشاره کرد و گفت: «انگار خیلی راه اومدی.»

در کنار زن، مردی نشسته بود با لباس ملوان‌ها که موهای بورش را به شکل گلوله‌ای کوچک پشت گردن بسته بود. مگره از پشت او را می‌دید.

زن به او گفت: «بخور، لازم نیست نگران باشی.»

در کنار مرد، دختری رنگ‌پریده شبیه جنوبی‌ها نشسته بود که چشمان درشتش را با نگاهی نگران به مگره دوخته بود. دخترک ربدوشامبر گشادی بر تن داشت اما انگار توجه کسی را جلب نمی‌کرد.



«چرا نمی‌شینی؟ اشکالی نداره ما ناهارمونو تموم کنیم؟»

چهل و پنج سال داشت یا پنجاه سال؟ مشکل می‌شد گفت. شاید هم سنش بیشتر بود. چاق، خنده‌رو و ازخودراضی بود و با یک نظر می‌شد فهمید که از هیچ‌کس نمی‌ترسد، همه‌چیز را زیر نظر می‌گیرد و برای هر اتفاقی شامه‌ی تیزی دارد. فوراً فهمید کمیسر برای چه آمده، اما از جایش تکان نخورد. ران برشته‌ی گوسفندی که زن شش برش کلفت از آن بریده بود روی میز قرار داشت. کمیسر تا آن وقت استیکی به آن تردی و ابداری ندیده بود.

«قبلاً ندیده بودمت... گمونم از نیس یا آنتیب اومدی...»

«از پاریس. پلیس قضایی.»

«آه!» این «آه» نشان داد که مقام تازه‌وارد را به‌خوبی درک کرده است.

«پس درست می‌گن، هان؟»

«چی رو؟»

«اینکه ویلیام آدم مهمی بوده.»

اکنون مگره می‌توانست نیم‌رخ مرد را ببیند. گرچه لباس رسمی ملوان‌ها را پوشیده و کلاه نوک‌تیز آنها را به سر گذاشته بود، اما قیافه‌اش به یک ملوان معمولی نمی‌خورد. روی کلاهش نشان یک باشگاه قایق‌های تفریحی دیده می‌شد و روی بازویش علامتی طلایی داشت که نشانه‌ی درجه‌ای نظامی بود. انگار از موقعیتی که در آن بود خجالت می‌کشید چون نگاهش را به بشقابش دوخته بود.

«اون کیه؟»

«ما بهش می‌گیم یان. اسم واقعی‌شو نمی‌دونم. تو یه قایق تفریحی به اسم آردنا^۱ مهمانداره. یه قایق سوئدی که زمستونا میاد این طرفا. درسته یان، نه؟ مهماندار؟... موسیو از اداره‌ی پلیس اومده... تو که ویلیام رو می‌شناسی... همون که راجع بهش برات گفته بودم...»

یان که انگار چیز زیادی دستگیرش نشده بود سر تکان داد.

«می‌گه بعله اما درست نفهمیده شما از چی صحبت می‌کنین. زیاد فرانسه بلد نیست... اون قدر بلد نیست که کارشو راه بندازه... پسر خوبی‌یه، یه زن و دو تا بچه داره که تو کشور خودشون... عکس رو نشون بده یان... عکس... آره...»

یان عکس زن جوانی را که جلوی در ورودی خانه‌ای نشسته بود نشان داد. کنار او دو بچه روی چمن‌ها نشسته بودند.

زن توضیح داد: «دوقلو هستن... یان گاهی میاد اینجا با ما غذا می‌خوره. اینجا رو دوست دارم. احساس می‌کنه بین اعضای خونواده‌شه. این گوشت و اون هلوها رو هم یان آورده.»

مگره به طرف دختر چرخید که هنوز تصمیم نداشت رو بدوشامبرش را صاف کند: «و... این خانم...؟»

«این سیلوی‌یه. دختر تعمیدی ویلیام.»

«دختر تعمیدی؟»

«البته نه به اون معنی که کشیش‌ها می‌گن... ویلیام تو غسل تعمیدش شرکت نداشته... حتی مطمئن نیستم که غسل تعمیدش داده باشن. دادن سیلوی؟»

سیلوی که همچنان با عدم اعتماد به مگره نگاه می‌کرد جواب داد: «البته که دادن.» با غذایش بازی می‌کرد. پیدا بود که اشتها ندارد.

«ویلیام خیلی بهش می‌رسید... هر مشکلی داشت به ویلیام می‌گفت. ویلیام هم هر کاری از دستش برمی‌اومد می‌کرد تا به سیلوی بد نگذره.»

مگره روی چهارپایه نشسته، آرنج‌ها را بر زانو گذاشته و دست‌ها را حایل چانه کرده بود. سالادی که پیرزن درست می‌کرد آماده شد. معرکه شده بود.

«ناهار خوردین؟»

مگره به دروغ گفت: «بله.»

«اگه نخوردین بگین. ما اینجا با کسی تعارف نداریم... مگه نه یان؟... نگاش کنین! می‌گه بعله، اما به خدا اگه فهمیده باشه چی گفتم!... من همه‌شونو دوست دارم... همه‌ی بچه‌هایی رو که از شمال میان...»

سالاد را با قیافه‌ای متفکر چشید و کمی روغن زیتون معطر به آن اضافه کرد. میز رومیزی نداشت و سطح آن زیاد تمیز نبود. پلکانی به آشپزخانه منتهی می‌شد. در گوشه‌ای یک چرخ خیاطی به چشم می‌خورد.

حیاط پشتی غرق در آفتاب بود. مربع نوری که از پنجره کوچک به درون می‌تراوید آن قدر پرفروغ بود که انگار بقیه‌ی اتاق در شفقی سرد فرو رفته است.

«می‌تونین هرچی دلتون خواست بپرسین. سیلوی هم به اندازه‌ی من از همه‌چی خبر داره. درباره‌ی یان هم لازم نیس نگران چیزی باشین.»

«چند وقت است اینجا را اداره می‌کنید؟»

« گمونم پونزده سالی می‌شه... اون موقع من با یه بندباز انگلیسی ازدواج کرده بودم. اوایل اینجا پاتوق ملوان‌های انگلیسی بود. موسیقی زنده و سالن رقص هم داشتیم... شوهرم نه سال پیش مرد. تو یه مسابقه‌ی قایق‌رانی غرق شد... برای یه خانم سرشناس مسابقه می‌داد که سه تا قایق داشت... اسمش نوک زبونمه... الان بهتون می‌گم...»

« بعد چه اتفاقی افتاد؟ »

« هیچی. مجبور شدم اینجا رو دست‌تنها بگردونم... تا همین الان. »

« زیاد مشتری دارید؟ »

« نمی‌دونم چند تا هستن. بیشتر دوستن تا مشتری. مثل یان. مثل ویلیام. می‌دونن من تنهام و از مصاحبت اونا لذت می‌برم. واسه همین میان اینجا تا یکی دو گیللاس با هم بزنیم. گاهی یه جوجه یا یکی دوتا ماهی هم با خودشون میارن و دور هم غذا می‌خوریم. »

لیوان‌ها را پر کرد و ناگهان متوجه شد که مگره را فراموش کرده است: «یه لیوان برای کمیسر بیار سیلوی. »

دختر بدون کلمه‌ای حرف از جایش بلند شد و به طرف کافه رفت. دمپایی به پا کرده بود و زیر ربدوشامبرش چیزی به تن نداشت. وقتی رد می‌شد به مگره تنه زد ولی عذرخواهی نکرد.

پیرزن از غیبت او استفاده کرد و گفت: «توجه نکنین... اون ویلیام رو دوس داشت... مرگ ویلیام براش ضربه‌ی بزرگی بود. »

« او شب‌ها اینجا می‌ماند؟ »

« گاهی. نه همیشه. »

« کارش چیست؟ »

زن با حالتی سرزنش‌آمیز به مگره نگاه کرد. انگار می‌خواست بگوید: « از من می‌پرسین؟ شما کمیسر پلیس قضایی هستین! »

بعد جواب داد: «دختر خوبیه. آزارش به هیچ کس نمی‌رسه. »

«وِلیام می دانست؟»

زن بار دیگر با نگاهی سرزنش آمیز به مگره خیره شد. آیا دربارهی کمیسر اشتباه کرده بود؟ مگر او متوجه نبود؟ باید همه چیز را از اول برایش توضیح می داد؟

یان غذایش را تمام کرده بود. می خواست چیزی بگوید اما انگار ضرورتی نداشت.

«یان... می تونی بری... امشب برمی گردی؟»

«اگه ملوانا برن کازینو.»

برخاست اما لحظه ای برجا ماند. زن گونه اش را جلو برد. یان خم شد و بوسه ای بر پیشانی اش زد. وقتی کمر راست کرد از شرم حضور مگره سرخ شده بود. برگشت و با سیلوی که با لیوانی مراجعت می کرد سینه به سینه شد.

«داری میری؟»

مرد پیشانی سیلوی را بوسید، ناشیانه سری برای مگره تکان داد، کلاهِش را صاف کرد و با عجله از مغازه بیرون رفت.

«پسر خوبیه. اصلاً با ملوانای بقیه ی کشتی ها قابل مقایسه نیست. فقط دوست داره آروم یه گوشه بشینه...»

زن غذایش را تمام کرده و بار دیگر آرنج ها را روی میز گذاشته بود: «قهوه درست می کنی سیلوی؟»

به ندرت صدایی از خیابان به گوش می رسید. اگر مربع نورانی کف اتاق نبود و ساعت روی پیش بخاری زمان را نشان نمی داد می توانست هر موقعی از روز یا شب باشد.

«خب، دقیقاً چی می خواین بدونین؟...»

«اسم شما چیه؟»

« ژاژا! ... گاهی واسه اینکه اذیتم کنن بهم می‌گن ژاژا چاقالو... »

« مدت زیادی بود که ویلیام را می‌شناختید؟ »

« انگار از اول عمر می‌شناختمش، گرچه تا همین چند روز پیش نمی‌دونستم اسم فامیلش چیه... باید بهتون بگم که اینجا وقتی شوهرم زنده بود کافه‌ی معروفی بود. بیشتر به‌خاطر نوازنده‌های موزیک هال... مردم می‌اومدن اینجا تا اونارو از نزدیک ببینن، آدمای پولدار هم همین‌طور... از ملوان‌ها که نگو و نپرس... عده‌شون از بقیه‌ی مشتری‌ها خیلی بیشتر بود. اونا آدمای عجیب‌غریبی هستن. از جاهای دنجی مثل اینجا خوش‌شون می‌اد... خیلی اهل حالن. اون روزای ویلیام رو هنوز یادمه. زیاد می‌دیدمش. با لباس فرم و کلاه سفید. آره، ملوان‌ها و رسم‌هاشون... صبح‌ها راه به راه شامپانی می‌خوردن و هر کی اون موقع تو مغازه بود مهمون می‌کردن. بعد، اون مُرد. منظورم شوهرمه... یه ماهی اینجا رو بستم... دیگه نمی‌شد ادامه داد... زمستون بعدش سه هفته تو بیمارستان بستری شدم، به‌خاطر التهاب صفاق... وقتی مرخص شدم دیدم یکی اومده درست روبه‌رومون مغازه باز کرده... از اون موقع اینجا خلوت شد... اما من ناراحت نیستم... همچی راغب نیستم که اینجا پر از مشتری باشه... »

سیلوی سر جایش نشست، دستش را زیر چانه گذاشت و به مگره چشم دوخت. آستین ربدوشامبرش داخل بشقاب افتاده بود.

« بعد یه روز دوباره ویلیامو دیدم. از همون وقت بود که کم‌کم شناختمش. کنار هم می‌نشستیم و تا نصفه شب حرف می‌زدیم. شب‌ها روی اون کاناپه می‌خوابید؛ چون اون‌قدر دیروقت بود که نمی‌توانست بره خونه... »

« هنوز هم لباس ملوان‌ها را می‌پوشید؟ »

« نه، دیگه مثل سابق نبود. دیگه با مشروب خوردن سر حال نمی‌شد... از

اون به بعد گاهی به دیدنم می‌اومد... »

«می دانستی خانه اش کجاست؟»

«نه، از اونا نیستم که هی سؤال بپرسم. اونم هیچوقت از زندگیش حرف نمی زد.»

«چقدر می ماند؟»

«معمولاً سه چهار روز... گاهی یه کم غذا با خودش می آورد. گاهی هم بهم پول می داد تا برم خرید... قسم می خورد که تو عمرش غذایی به خوبی غذاهای اینجا نخورده...»

یک نگاه به ران گوسفند و سالاد کافی بود تا کمیسر این حرف را باور کند.

«اون موقع سیلوی با شما بود؟»

«چی فکر کردین؟ اون بیست و یک سالش بیشتر نیست.»

«از کی با او آشنا شدید؟»

ژاژا به سیلوی که با اخم به آنها نگاه می کرد گفت: «خبه دیگه! کمیسر همه چی رو می دونه... یه روز عصر من و ویلیام اینجا بودیم. کس دیگه ای نبود. یهو سیلوی با دو تا مرد پیداش شد. انگار برای کاسبی اومده بودن این طرفا. یه همچو چیزی... وقتی اومدن نیمه مست بودن. بعدش هم شروع کردن به مشروب خوردن... با یه نگاه می شد فهمید که سیلوی بار اولشه. دلش می خواست قبل از اینکه مردا مست مست بشن بزنه به چاک اما نمی دونست چطوری... و البته... لابد حدس می زنین چی شد. وقتی اون دوتا کله پا شدن سیلوی رو پاک فراموش کردن... دوتایی رفتن و اونو جا گذاشتن... بعد سیلوی زد زیر گریه و گفت مدتی از پاریس اومده و پولی نداره که بتونه شب جایی بمونه... من هم پهلوی خودم نگهش داشتم... الان هم تا هر وقت دلش خواست می تونه بمونه... این قانون اینجا هست.»

مگره زیر لب غرید: «انگار این قانون زیاد اجرا می شود!»

«چی انتظار دارین؟ در اینجا به روی همه بازه. اینجا مهمونخونه ی

خدای مهربونه! ما اینجا نگران چیزی نیستیم. فکر فردا رو وقتی می‌کنیم که از راه رسیده باشه.»

پیدا بود که در گفتارش کاملاً صادق است. نگاهش به آهستگی فرو افتاد و بر دخترک متوقف ماند. بعد آهی کشید و گفت:

«طفلك هنوز حالش جا نیومده... می‌بینی که... دنده‌هاش زده بیرون... ویلیام می‌خواست بفرستش آسایشگاه اما حاضر نشد بره...»
«ببخشید... او و ویلیام...؟»

این بار خود سیلوی بود که با عصبانیت پاسخ داد: «هرگز. این دروغ است.»

ژاژا که به قهوه‌اش لب می‌زد توضیح داد: «ویلیام از اون جور مرده نبود. به‌خصوص با سیلوی. نمی‌گم اصلاً اهلش نبود اما نه همیشه...»
«با کی؟»

«به‌ندرت پیش می‌اومد... خیلی دور و بر زن‌ها نمی‌گشت.»

«جمعه‌ی گذشته کی از پیش شما رفت؟»

«درست بعد از ناهار. اون روز ناهارمون حدود ساعت دو تموم شد... مثل امروز.»

«نگفت کجا می‌رود؟»

«هیچ وقت نمی‌گفت.»

«سیلوی هم اینجا بود؟»

«پنج دقیقه قبل از رفتن ویلیام اونم از اینجا رفت.»

مگره رو به دخترک کرد: «کجا رفتی؟»

دخترک با لحنی توهین‌آمیز پاسخ داد: «عجب سؤالی!»

«رفتی لنگرگاه؟ آنجا کار می‌کنی؟»

«اونجا یا هر جای دیگه...»

«اینجا کس دیگری هم بود؟»

«نه... اون روز بعدازظهر هوا خیلی گرم بود... افتادم تو یه صندلی و یه ساعتی خوابم برد...»

درست بعد از ساعت پنج بود که ویلیام به ویلای آنتیب رسیده بود.

«براون به کافه‌های دیگر هم می‌رفت؟»

«خبر ندارم. تازه مگه چند تا کافه‌ی دیگه هست که مثل اینجا باشه؟»

بدون شک همین‌طور بود. یک ساعتی که مگره آنجا بود کفایت می‌کرد تا خود این موضوع را دریابد. مشکل می‌شد گفت که چه عاملی این احساس را به وجود می‌آورد. به‌خاطر مهمان‌نوازی خودمانی و بی‌دریغ‌شان بود یا به‌خاطر رخوت و بی‌تفاوتی عمیقی که در هوا موج می‌زد؟

از آن جاهایی بود که آدم به زحمت می‌توانست ازشان دل بکند.

زمان به‌کندی می‌گذشت. عقربه‌های ساعت شمایله‌دار روی صفحه‌ی سفید و چرک پیش می‌رفتند. مربع نورانی کف اتاق تغییر جا داده بود.

«خبرش رو تو روزنامه خوندم. اسم براون رو به جا نیاوردم اما عکشو شناختم... من و سیلوی خیلی براش گریه کردیم... با اون دوتا زن چه نسبتی داشت؟ تو موقعیت ما آدم باید از دردسر دوری کنه. هر چی کمتر سر زبونا بیفتی کمتر ممکنه بیان سراغت! اما من می‌دونستم دیر یا زود سروکله‌ی پلیس پیدا می‌شه. وقتی دیدم‌تون که از کافه‌ی روبه‌رو بیرون اومدین فهمیدم کی هستین.»

با صدای آهسته صحبت می‌کرد. لیوان‌ها را پر کرد و به لیوان خودش لب زد.

«کسی که این کارو کرده یه خوکه. تو دنیا آدمایی مثل ویلیام خیلی کم پیدا می‌شن... من می‌دونم چی دارم می‌گم.»

«او هیچ‌وقت درباره‌ی گذشته‌اش با شما صحبت نمی‌کرد؟»

زن آهی کشید. این مرد چقدر از مرحله پرت بودا تا به حال نفهمیده بود

که اینجا کسی از گذشته‌اش حرف نمی‌زند؟ که اینجا گذشته هر کس پاک و بی‌نقص شمرده می‌شود؟

«فقط می‌تونم بگم که اون یه جنتلمن بود. قدیم‌ها خیلی ثروتمند بوده. شاید تا همین اواخر... نمی‌دونم... قبلاً یه قایق تفریحی داشته. چند نفر وانش کار می‌کردن.»

«افسرده بود؟»

زن بار دیگر آه کشید: «متوجه نیستین؟... یان رو که دیدین... به‌نظر شما اون افسرده‌ست؟... البته وضع یان یه کم فرق می‌کنه... خودِ من، به نظر شما من افسرده‌ام؟ شاید باشم، شاید هم نه. کسی که میاد اینجا دوست داره حسایی مست کنه و پرت‌وپلا بگه. بعد هم بزنه زیر گریه...»

سیلوی با نگاهی حاکی از مخالفت به او نگاه کرد. او تا آن زمان فقط قهوه نوشیده بود درحالی‌که ژازای بزرگ سومین لیوان ویسکی‌اش را مزه‌مزه می‌کرد.

«حالا دیگه همه‌چی رو می‌دونین. ما چیزی واسه قایم کردن نداریم... کاری هم نمی‌کنیم که به‌خاطرش خجالت بکشیم... اما این دلیل نمی‌شه که پلیس راحت‌مون بذاره... خوشحالم که شما اومدین... اگه پای پلیس کن به اینجا باز می‌شد بی‌برو برگرد جوازم رو توقیف می‌کردن...»

«ویلیام زیاد پول خرج می‌کرد؟»

آیا فهماندن موضوع به این مرد کار بیهوده‌ای بود؟

«گاهی بعله گاهی هم نه. خسیس نبود، اما پولش هم از پارو بالا نمی‌رفت. پولی که داشت واسه خرید کافی بود. گاهی هم پول برق یا گاز رو می‌داد. گاهی هم صد فرانک به سیلوی می‌داد تا واسه خودش جوراب بخره.»

مگره گرسنه بود و ران خوشمزه‌ی گوسفند فقط نیم متر از او فاصله

داشت. هنوز دو برش از آن در بشقاب بود. انگار در خانه‌ی خودش باشد دست دراز کرد، یک قطعه را برداشت و درحالی که حرف می‌زد مشغول خوردن شد.

ژاژا درحالی که به چشمان مگره نگاه می‌کرد گفت: «فکر می‌کنین اون دو تا زن بودن که...»

حرفش را قطع کرد و به جلو خیره شد. سیلوی پرده‌ی چیت را از جلوی درِ شیشه‌ای کنار زد. کسی در جلوی مغازه را باز کرده بود و می‌خواست وارد آشپزخانه بشود. با دیدن مگره ناگهان جلوی در توقف کرد.

سیلوی برخاست. ژاژا که سرخ شده بود، به تازه‌وارد گفت: «بیا تو... کمیسر اومده راجع به ویلیام تحقیق کنه...» رو به مگره کرد و ادامه داد: «دوستمونه... ژوزف... تو کازینو پیشخدمته...»

واضح بود که پیشخدمت است. لباس خاکستری پوشیده بود و یقه و پیش‌سینه‌ی سفید و کراوات مشکی داشت. کفش‌های بادوامی از چرم مشکی به پا کرده بود.

مرد گفت: «بعداً میام.»

«نه، نه. بیا تو.»

ژوزف نمی‌توانست تصمیم بگیرد که بماند یا برود. گفت: «داشتم رد می‌شدم. اومدم سلامی بکنم... یه پیش‌بینی خوب به گوشم خورده...» مگره به طرف او چرخید و پرسید: «پس شما روی اسب‌ها شرط‌بندی می‌کنید؟»

«گاهی. بعضی وقتا یه مشتری توصیه می‌کنه روی یکی از اسب‌ها شرط‌بندی کنم... خب دیگه، باید برم.»

با دستپاچگی عقب عقب رفت و به‌نظر مگره رسید که قبل از خروج از اتاق به سیلوی اشاره‌ای کرد. دخترک بار دیگر نشست.

ژاژا آهی کشید و گفت: «بازم می‌بازه. می‌دونین، آدم بدی نیست.»
سیلوی بلند شد و گفت: «باید لباس بپوشم.» وقتی برخاست لباسش
بیشتر کنار رفت، اما تعمدی در کار نبود. قصد جلوه‌گری نداشت. فقط
برایش مهم نبود. همین.

از پله‌ها بالا رفت و صدای راه رفتنش را در اتاق بالایی شنیدند. مگره
متوجه شد که ژاژا گوش تیز کرده است: «سیلوی هم گاهی روی اسب‌ها
شرط‌بندی می‌کنه... مرگ ویلیام بیشتر از هر کسی به اون لطمه زد...»
مگره از روی صندلی‌اش بلند شد، با شتاب به طرف در رو به خیابان
رفت و آن را باز کرد؛ اما به‌قدر کافی سریع نبود. ژوزف بی‌آنکه نگاهی به
پشت سر بیندازد با قدم‌های بلند از آنجا دور می‌شد. کمیسر از بالای سرش
صدای پنجره‌ای را شنید که بسته شد. وقتی بازگشت ژاژا پرسید: «چی
شد؟»

«هیچی، فقط یک فکر بود.»

«بازم ویسکی میل دارین؟ اگه گوشت میل دارین بفرمایین. تعارف
نکنین.»

سیلوی از پله‌ها پایین آمد. در لباس آبی خوش‌دوختش سر و شکلی
جذاب و دخترانه یافته بود طوری که به‌سختی شناخته می‌شد. دامنش که
کمرگاه را تنگ در بر گرفته و جوراب‌هایش را که آنها را کاملاً بالا کشیده
بود، اندامش را لاغر و کشیده نشان می‌دادند.

«امشب می‌بینمت.» پیشانی ژاژا را بوسید و رو به مگره کرد. آیا
می‌خواست حضور او را نادیده بگیرد یا برعکس تفی بر صورتش بیندازد؟
در هر صورت رفتارش خصومت‌آمیز بود. اصلاً هم نمی‌خواست آن را
پنهان کند.

دست آخر با لحن سردی گفت: «فکر کنم دیگر با من کاری ندارید. عصر
بخیر.»

لحظه‌ای بر جا ایستاد و بعد با وقار به طرف در به راه افتاد.
 ژاژا خندید و بار دیگر لیوان‌ها را پر کرد: «بهش توجه نکنین... این
 جوون‌ها هیچی سرشون نمی‌شه... براتون یه بشقاب بیارم تا سالاد منو امتحان
 کنین؟»

کافه‌ای بی‌مشتی پایین‌تر از سطح خیابان و آشپزخانه‌ای نیمه‌تاریک باز
 هم پایین‌تر... اتاق‌خوابی در طبقه‌ی بالا که احتمالاً نامرتب و درهم‌برهم
 بود... و پنجره‌ای کوچک که به حیاط پشتی مشرف بود و خورشید در حال
 غروب از پشت آن دیده می‌شد...

دنای عجیبی بود. مگره میان این دنیا نشسته بود و باقی‌مانده‌ی سالاد
 بی‌نظیر را نوش جان می‌کرد. ژاژا آهی کشید و گفت: «وقتی هم‌سن اون
 بودم جلوی دهنمو می‌گرفتم...»

لازم نبود بیشتر توضیح بدهد. مگره به‌خوبی می‌توانست او را در لباس
 بلند ابریشمی مجسم کند که جایی در پاریس، شاید نزدیک دروازه‌ی سن
 مارتن یا سن دنی در خیابان قدم می‌زد و واسطه‌ی احتمالی‌اش از پشت
 پنجره‌ی کافه‌ای حرکات او را به‌دقت زیر نظر داشت.
 «اما این روزا...»

با چشمان خیس به مگره نگاه کرد و دهان کوچکش را درهم کشید.
 می‌خواست بزند زیر گریه؟

«شما منو یاد ویلیام میندازین. همیشه همون جایی می‌نشست که الان
 شما نشستین. موقع غذا خوردن پیمپش رو می‌گذاشت کنار بشقابش... درست
 مثل شما... و شونه‌هاش... می‌دونین، شما خیلی شبیه اون هستین...»
 چشم‌هایش را پاک کرد. آخرش هم گریه نکرد.

فصل چهارم

طعم جنتیانا

روز به پایان می‌رسید. روشنایی هوا چنان بود که به وصف در نمی‌آمد. خورشید غروب می‌کرد و باد گرم جای خود را به نسیمی خنک می‌داد که با فرا رسیدن شب سردتر می‌شد. مگره مثل کسی که از خانه‌ای بدنام خارج شود، بی‌سروصدا از کافه لیبرتی بیرون آمد. دست‌هایش را در جیب کرده و کلاهش را تا روی چشم‌ها پایین کشیده بود. چند قدم که رفت رو برگرداند انگار می‌خواست مطمئن شود جایی که از آن بیرون آمده واقعاً وجود دارد و وهم و خیال نیست.

بله، واقعاً وجود داشت! مغازه‌ای باریک که در میان دو خانه فشرده شده بود با سردر چوبی قهوه‌ای بدرنگی که حروف رویش را با زرد نوشته بودند. پشت پنجره چند گلدان گل گذاشته بودند و پهلوی آنها روی هره‌ی پنجره گربه‌ای خوابیده بود.

بدون تردید ژاژا هم که در آشپزخانه پشت مغازه تنها بود چرت می‌زد. ساعت شماطه‌دار دقیقه‌ها را می‌شمرد.

به انتهای کوچه که رسید بار دیگر خود را در دنیایی آشنا یافت: مغازه‌ها، مردمانی در لباس معمولی، اتومبیل‌ها، تراموا و یک مأمور پلیس...

و در سمت راست کروازت بود. درست شبیه نقاشی‌های آبرنگی که مؤسسات توریستی بر روی برگه‌های تبلیغاتی کن چاپ می‌کردند. همه چیز در نهایت آرامش بود. مردم بی‌سروصدا و بدون عجله در رفت و آمد بودند. ماشین‌ها چنان به نرمی حرکت می‌کردند که انگار چیزی به غیر از ابزار مکانیکی آنها را به پیش می‌راند. قایق‌های تفریحی سفید در لنگرگاه شناور بودند.

مگره خسته بود. آن قدر که دلش نمی‌خواست به هتل برگردد. بی‌هدف قدم می‌زد. بدون علت می‌ایستاد و بار دیگر به راه می‌افتاد. برایش مهم نبود کجا می‌رود. انگار بخش آگاه ذهنش در کافه ژاژا جا مانده بود. فقط جسمش آنجا بود. بقیه‌ی وجودش هنوز کنار میز ناهار بود. همان میزی که آن سوئدی زرتنگ پشتش نشسته بود.

ویلیام براون ده سال آزرگار، بهترین اوقاتش را آنجا سپری کرده بود. سه چهار روز در ماه به آنجا می‌آمد و در کنار ژاژا در رختونی گرم و خوشایند فرو می‌رفت. ژاژایی که بعد از یکی دو گیللاس، زبانش باز می‌شد و با چند گیللاس بیشتر به گریه می‌افتاد و بعد در صندلی‌اش به خواب می‌رفت.

«جنتیانا! البته!»

مگره احساس رضایت کرد. بالاخره پیدایش کرده بود. خودش بود. جنتیانا! بدون آنکه بداند تمام وقت دنبال همین می‌گشت. از وقتی از کافه لیبرتی بیرون آمده بود سعی داشت آنجا را در ذهن توصیف کند. سعی داشت حشو و زواید عجیب و غریب را کنار بگذارد و جوهره‌ی اصلی را در ذهن مجسم کند. اکنون پیدایش کرده بود: جنتیانا. یادش آمد که روزی یکی از دوستان قدیمی‌اش به او نوعی نوشیدنی تعارف کرده بود: «این دیگر چیست؟»

«جنتیانا.»

«چی هست؟ مد جدید است؟»

«نه پیرمرد. نقل مد نیست. جنتیانا آخرین پناهگاه دائم‌الخمرهاست.»
کافه لیبرتی هم همین‌طور بود. مکانی بی‌نظیر. جایی که در آن از نفرت
نشانی نبود. جایی که لازم نبود برای هر چیزی توضیح بدهی. کافه‌ای که
می‌توانستی یکراست به آشپزخانه‌اش بروی و آنجا مثل یکی از افراد خانواده
بنشینی.

می‌توانستی بعد از بالا انداختن یکی دو گیلاس، سری به مفازه‌ی قصابی
بزنی و با یک شقه گوشت برگردی. در مدتی که ژاژ مشغول پختن گوشت
است یکی دو گیلاس دیگر می‌زنی. سیلوی با چشمان خواب‌آلود از پله‌ها
پایین می‌آید و می‌توانی بدون آنکه به او نگاه کنی پیشانی‌اش را ببوسی.
اتاق کوچک نیمه‌تاریک و کثیف است. لازم نیست زیاد حرف بزنی.
گفت‌وگو بدون آنکه کسی بخواهد دیگری را محکوم کند با بیهودگی ادامه
می‌یابد. درست مثل زندگی ساکنانش. آنجا از دنیای پرسروصدای بیرون
نشانی نیست... به‌جز آن مربع کوچک نورانی...

خوردن، آشامیدن و چرت زدن... و بعد دوباره نوشیدن هنگامی که سیلوی
به طبقه‌ی بالا می‌رود تا لباس بپوشد... و وقتی او جوراب‌هایش را بالا
می‌کشد تا برای کار بیرون برود...

در حال خروج به پدر تعمیدی‌اش می‌گوید: «به امید دیدار، پدرخوانده!»
چنین جایی برای ویلیام براون چه معنایی داشت؟ همان چیزی که
دوست مگره در مورد جنتیانا گفته بود. کافه لیبرتی برای او آخرین پناهگاه
بود. آخرین پناهگاه برای مردی که همه‌چیز را آزموده بود. مردی که هر نوع
لذت و گناهی را تجربه کرده بود: زنان فاقد زیبایی، زن‌هایی که حتی سعی
نمی‌کردند زیبا به‌نظر برسند...

حتی فکرش هم مگره را ناراحت می‌کرد. دلش می‌خواست به چیز دیگری
فکر کند. ایستاد و به لنگرگاه خیره شد. مه رقیقی سطح آب را پوشانده بود.
از جلوی قایق‌های مسابقه رد شد و به ردیف کشتی‌های بزرگ‌تر رسید.

در چند قدمی اش ملوانی پرچم قرمزی را که نقش هلال سفیدی بر آن بود از دکل کشتی بخاری سفید و بزرگی پایین می کشید. پیدا بود که کشتی به یک پاشا تعلق دارد.

کنار آن کشتی دیگری بود که بیشتر از ۱۵۰ فوت طول نداشت و نامش را با حروف طلایی بر قسمت عقبی بدنه اش نوشته بودند: آردنا.

بی درنگ یاد مردک سوئدی افتاد که او را در کافه ژاژا دیده بود. سر برداشت و او را روی عرشه ی کشتی دید. یان دستکش به دست سینی بزرگی را روی میز حصیری می گذاشت. صاحب کشتی تفریحی در کنار دو دختر روی عرشه نشسته بود. وقتی می خندید ردیف دندان های سالم و سفیدش نمایان می شد. تنها یک تخته ی پل بین مگره و آنها فاصله بود. کمیسر شانه بالا انداخت و از روی تخته وارد کشتی شد. نزدیک بود از دیدن قیافه ی متعجب مردک زیر خنده بزند.

گاهی آدم کاری می کند فقط برای آنکه کاری کرده باشد. نه به خاطر اینکه درست است بلکه به این دلیل که فکر آدم را از چیزهای دیگر منحرف می کند: «ببخشید موسیو...»

خنده از لبان مرد محو شد. هر سه به مگره چشم دوختند.

«می خواستم بپرسم شما شخصی به نام ویلیام براون می شناسید؟»

«قایق دارد؟»

«قبلاً یکی داشت...»

مگره چندان مشتاق شنیدن جواب نبود. به مرد سوئدی که به اشراف زاده ای واقعی می مانست و حدود چهل و پنج سال داشت خیره شد و فکر کرد: «براون چقدر از این وضع خوشش می آید»

مرد سوئدی با لهجه ی غلیظی گفت: «اگر همان براونی باشد که من فکر می کنم یک زمانی صاحب آن کشتی بزرگی بود که نه صف قایق هاست؛

پاسیفیک^۱، از آن موقع تا حالا دو سه بار دست به دست شده...»
«متشکرم.»

مرد و دو همنشین او منظور مگره را از این ملاقات دریافتند و کمیسر را که دور می‌شد با نگاه بدرقه کردند. مگره صدای مبهم خنده‌ی دو دختر را از دور شنید.

در لنگرگاه تنها یک قایق دیگر به بزرگی پاسیفیک وجود داشت. همان که پرچم ترکیه بر فراز عرشه‌اش بود. اما پاسیفیک درست برخلاف کشتی ترک، کاملاً به حال خود رها شده بود. رنگ بدنه‌ی کشتی در چند نقطه ریخته و فلز زیرش زنگ زده بود. قسمت‌های برنجی بدنه هم سبز شده بودند. اعلاتی کوچک و رقت‌انگیز از نرده‌ی کناری کشتی آویخته بود؛ فروخته می‌شود.

ملوان‌ها، با سر و روی آراسته و با بلوزهای آستین‌کوتاه تمیز از قایق‌ها پیاده می‌شدند و در دسته‌های دو و سه نفره به طرف شهر می‌رفتند. وقتی مگره در راه برگشت از کنار آردنا رد شد سنگینی نگاه سه جفت چشم را بر خود احساس کرد اما اطمینان داشت که یک جفت چشم دیگر هم از جایی مراقب اوست. همان جایی که یان خود را پنهان کرده بود.



چراغ‌های خیابان را روشن کرده بودند. مگره به‌زحمت گاراژ را پیدا کرد. یکی دو سؤال دیگر داشت که باید می‌پرسید.

«جمعه‌ی گذشته براون چه ساعتی دنبال اتومبیلش آمد؟»
مجبور شدند مکانیک را صدا کنند.

«ده دقیقه به پنج.»

به عبارت دیگر درست وقتی که می‌خواست به دماغه‌ی آنتیب برگردد.

زن‌ها گفته بودند که براون کمی بعد از ساعت پنج به آنجا رسیده بود.
 «تنها بود؟... کسی بیرون از اینجا منتظرش نایستاده بود؟... متوجه چیزی غیرعادی نشدید؟ زخمی نشده بود؟»
 ویلیام براون در حدود ساعت دو از کافه لیبرتی بیرون آمده بود. از دو تا پنج چه کار کرده بود؟

مگره دیگر کاری در کن نداشت. منتظر اتوبوس ایستاد و وقتی سوار شد در گوشه‌ای نشست و گاهلانه به چراغ اتومبیل‌هایی که در جاده‌ی اصلی به طرف نیس می‌رفتند، چشم دوخت. وقتی در میدان ماسه از اتوبوس پیاده شد بوتیزو را دید که در تراس کافه گلاسیه نشسته بود. کارآگاه از پشت میز بلند شد و به استقبالش آمد: «از امروز صبح دنبال تان می‌گشتیم... بفرمایید بنشینید. چی میل دارید؟... گارسون... دو تا پرnod^۱...»

مگره گفت: «لطفاً برای من یک گیلان جنتیانا بیاورید. متشکرم.» دلش می‌خواست مزه‌ی این نوشیدنی را بچشد.

«اولش از تمام راننده‌های تاکسی سؤال کردم. هیچ کدامشان شما را سوار نکرده بودند. بعد، از راننده‌های اتوبوس پرس‌وجو کردم. آن وقت بود که فهمیدم به کن رفته‌اید...»

با اشتیاق و تند حرف می‌زد. حتی می‌شد گفت احساساتی شده است. مگره با حیرت به او نگاه کرد اما مرد کوچک‌اندام گستاخانه به صحبت ادامه می‌داد:

«اینجا فقط پنج شش تا رستوران هست که امکان داشت در آنها ناهار بخورید. به تمامشان زنگ زدم... برای ناهار کجا رفته بودید؟»

اگر مگره حقیقت را به او می‌گفت ممکن بود شاخ در بیاورد. اگر از گوشت کبابی و سالاد سیر صحبت می‌کرد... و از سیلوی...

«دادرش بخش نمی‌خواهد قبل از مشورت با شما کاری بکند. حالا سر

و کله‌ی پسرش هم پیدا شده...»

«پسر کی؟»

مگره رو درهم کشید، جرعه‌ای جنتیانا فرو داده بود!

«پسر براون. از آمستردام آمده.»

مشکل اینجا بود که مگره سردرد داشت. سعی کرد حواسش را جمع کند

اما موفق نشد: «براون یک پسر داشته؟»

«یکی که نه. سه تا. از زن واقعی‌اش که در استرالیا زندگی می‌کند.

فقط یکی از پسرها در اروپا اقامت دارد. تو کار صادرات پشم است...»

«پشم؟»

آن موقع بوتیزو به‌سختی می‌توانست کمیسری را که از پاریس آمده بود

جدی بگیرد. در حقیقت مگره هنوز در کافه لیبرتی بود. یاد پیشخدمتی

افتاده بود که روی اسب‌ها شرط‌بندی می‌کرد و با سیلوی از طریق پنجره‌ی

طبقه‌ی بالا صحبت کرده بود.

«بله. برادران براون بزرگ‌ترین بازرگانان پشم در استرالیا هستند.

خودشان گوسفند پرورش می‌دهند و پشم آنها را صادر می‌کنند. یکی از آنها

مسئول نگهداری از گله‌هاست و دیگری هم در سیدنی بر بارگیری محموله‌ها

به کشتی نظارت می‌کند. سومی هم به بنادر اروپایی مسافرت می‌کند و

محموله‌ها را تحویل می‌گیرد. اغلب در لیورپول، هاور، هامبورگ یا آمستردام...»

او همان کسی است که...»

«حرف حسابش چیست؟»

«اینکه پدرش باید فوراً به خاک سپرده شود. حاضر است همه‌ی

هزینه‌ها را بپردازد. عجله دارد. می‌گوید باید فردا شب با هواپیما از اینجا

برود.»

«الان در آنتیب است؟»

«نه. در یک هتل بزرگ در ژوان له پنس یک سوئیت کامل گرفته. از

تلفنچی خواسته خط تلفن نیس را برایش تا صبح آزاد نگه دارد تا بتواند تلفن‌هایی را که از آنتورپ^۱، آمستردام و خدا می‌داند چند جای دیگر بهش می‌زنند جواب بدهد.

«به ویلا رفته؟»

«بهش پیشنهاد کردم که سری به آنجا بزند، اما گوش نداد.»

«پس برای چه به اینجا آمده؟»

«آمده دادرس بخش را ببیند. همین. می‌گوید باید همه‌ی کارها

به سرعت انجام بشود. مرتب می‌پرسد چقدر.»

«چقدر چی؟»

«چقدر خرج برمی‌دارد.»

مگره با حواس‌پرتی دور و بر میدان را نگاه کرد و بوتیزو ادامه داد: «دادرس بخش تمام بعدازظهر در دفترش منتظر شما بود. حالا که کالبدشکافی انجام شده دیگر بهانه‌ای ندارد که دفن جسد را به تأخیر بیندازد. پسر براون سه بار به دفترش تلفن کرده است. آخر سر به او گفتند که مراسم تدفین فردا صبح اول وقت انجام می‌شود.»

«فردا صبح اول وقت؟»

«بله. نمی‌خواهند خیلی شلوغ بشود. به همین دلیل دنبال‌تان می‌گشتم.

امشب تابوت را مهر و موم می‌کنند. اگر می‌خواهید جسد را ببینید...»

«نه.»

دیگر کافی بود. نمی‌خواست جسد را ببیند. به قدر کافی ویلیام براون را شناخته بود. عده‌ی زیادی از مردم جلوی کافه نشسته بودند و بوتیزو متوجه شد که بعضی از آنها به او و مگره خیره شده‌اند. از این وضع خوشش نیامد و زیر لب به مگره گفت: «بهتر است آهسته‌تر صحبت کنیم.»

«قرار است کجا دفنش کنند؟»

«در گورستان همین‌جا. قرار است نعلش‌کش سر ساعت هفت در مرده‌شوی خانه باشد. ترتیب همه‌چیز داده شده. یادم باشد زمان دقیق مراسم را به آقای براون بگویم.»

«دو زن چی؟»

«هنوز در مورد آنها تصمیمی نگرفته‌اند. شاید آقای براون ترجیح بدهد که...»

«گفتی کجا اقامت کرده؟»

«هتل پروونسال^۱ در ژوان له‌پنس... می‌خواهید به دیدنش بروید؟»

مگره گفت: «خداحافظ. در مراسم تدفین می‌بینمت.»

حال و روز عجیبی داشت. هم عصبی بود و هم می‌خواست بزند زیر خنده. با تاکسی به پروونسال رفت. در سرسرای هتل، باربری او را نزد مدیر که لباس فرم حاشیه‌طلایی داشت فرستاد. دست آخر خود را در برابر مرد جوانی یافت که پشت میزی نشسته بود و لباس سیاه به تن داشت.

«آقای براون؟ اجازه بدهید ببینم وقت دارند... ممکن است اسم‌تان را بفرمایید...»

زنگی به صدا درآمد. چند منشی و دستیار رفتند و آمدند و بعد از پنج دقیقه مگره را از راهروهایی تمام‌نشدنی به اتاق شماره‌ی ۳۷ راهنمایی کردند. از پشت در صدای یک ماشین تحریر به گوش می‌رسید. صدایی عصبی گفت: «بفرمایید.»

لحظه‌ای بعد مگره رودرروی پسر ویلیام براون قرار گرفته بود. تاجر پشم و مدیر مؤسسه‌ای که در سراسر اروپا شناخته شده بود.



به هیچ‌وجه نمی‌شد سنش را حدس زد. برای پسر ویلیام براون بودن خیلی

جوان به نظر می‌رسید گرچه به راحتی می‌شد سنش را سی یا حتی چهل سال تخمین زد. مردی بلندقامت و لاغر که صورتش را به خوبی اصلاح کرده بود. کراوات سیاهی زده بود که نوارهای باریک سفید داشت. بر سنجاق کراواتش مرواریدی نصب شده بود.

حتی تصور اینکه نامرتب یا باری به هر جهت باشد امکان نداشت. در چهره‌اش هر تار مویی در جای خود بود و هر حرکت از قبل پیش‌بینی شده بود.

«بفرمایید بنشینید... یک لحظه اجازه می‌فرمایید؟...»

ماشین‌نویس پشت میزی متعلق به دوران لویی پانزدهم نشسته بود. منشی داشت با تلفن انگلیسی صحبت می‌کرد. پسر براون دیکته کردن تلگرافی درباره‌ی میزان ضرر و زیان ناشی از اعتصاب کارگران بارانداز را به زبان انگلیسی تمام کرد. منشی درحالی که گوشی را به او می‌داد گفت: «برای شماست قربان.»

«الو... بگو... چه شده؟»

مدتی طولانی بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد گوش داد. بعد گفت: «نه.» و گوشی را گذاشت. دگمه‌ی زنگ برقی را فشار داد و از مگره پرسید: «یک گیلای پورت میل دارید؟»

«نه. متشکرم.»

با این حال وقتی پیشخدمت آمد گیلای پورت سفارش داد. همه کار را با آرامش انجام می‌داد اما چنان اضطراب پنهانی در حرکاتش وجود داشت که انگار سرنوشت اروپا به تکان سر یا لغزش نوک قلمش وابسته است.

«لطفاً بقیه‌اش را در اتاق مجاور تایپ کنید.»

دست آخر آهی کشید، نشست و پاهایش را روی هم انداخت: «خیلی خسته‌ام... شما مسئول پرونده هستید؟»

پیشخدمت با گیلای پورت بازگشت و آقای براون آن را جلوی کمیسر گذاشت.

«ماجرای مزخرفی است. نه؟»
 مگره غرید: «مزخرف‌تر از بقیه‌ی چیزها نیست.»
 «منظورم این است که ناراحت‌کننده است.»
 «بدون شک. همین که یک چاقو را بین کتف‌های کسی فرو کنند ناراحت‌کننده است چه برسد به اینکه در اثر آن بمیرد.»
 تاجر پشم از جا برخاست. صبرش داشت تمام می‌شد. در اتاق مجاور را باز کرد و دستوراتی به زبان انگلیسی داد. بعد نزد مگره بازگشت و قوطی سیگارش را از جیب بیرون آورد.
 «نه. متشکرم. پیپ می‌کشم.»
 آقای براون به طرف میز کوچکی رفت که روی آن یک جعبه توتون انگلیسی به چشم می‌خورد.
 مگره یک پاکت کوچک و خاکستری توتون معمولی از جیب بیرون آورد و گفت: «اگر اشکالی ندارد دوگریس^۱ می‌کشم.»
 آقای براون با گام‌های بلند در اتاق قدم می‌زد: «می‌دانید... شاید... پدر من زندگی بی‌قید و بندی داشت...»
 «قدر مسلم معشوقه‌ای هم داشت!»
 «فقط همین نبود. خیلی بیشتر از این‌ها! متأسفم که مجبورم این‌طور صحبت کنم، اما اگر موقعیتی را که می‌خواهید واردش بشوید شناسید ممکن است... شما از چه اصطلاحی استفاده می‌کنید؟... گاف دادن؟»
 زنگ تلفن کلامش را قطع کرد. منشی به درون اتاق دوید و گوشی را برداشت. این بار به آلمانی صحبت می‌کرد. آقای براون گوش داد و به منشی اشاره کرد که جواب منفی بدهد. مکالمه ادامه یافت. آن قدر که براون دیگر نتوانست تحمل کند. گوشی را از دست منشی گرفت و تلفن را قطع کرد.

« پدرم سال‌ها قبل به پاریس آمد... بدون مادرم... او زندگی ما را نابود کرد...»

مرد استرالیایی آرام و قرار نداشت. در حالی که حرف می‌زد در را پشت سر منشی بست و هنگام برگشت به گیلان پورت اشاره کرد: «میل نمی‌فرمایید؟»

«- نه. متشکرم.»

آقای براون شانه‌های بالا انداخت و بی‌صبرانه ادامه داد: «مادرم مجبور شد کسب‌وکارمان را از چنگ پدرم خارج کند. برای این کار خیلی زحمت کشید. مثل یک برده کار کرد...»

«مادر تان بود که کسب‌وکار خانوادگی را دوباره احیا کرد؟»

«بله. به کمک دایی‌ام. ظاهراً پدرم همه چیزش را از دست داده بود... حتی عزت نفسش را. لازم نیست به جزئیات پردازیم. مطمئنم که درک می‌کنید.»

چشمان مگره در تمام مدت به او دوخته شده بود، اما انگار او را نمی‌دید. نگاهش چنان عمیق بود که ژرفایش را نمی‌شد سنجید. شاید معنی خاصی نداشت. شاید هم به معنای تهدیدی جدی بود.

«یک سؤال آقای براون... به نظرم اسم تان هری براون باشد. روی برجسب چمدان‌های تان که این‌طور نوشته... شما جمع‌هی گذشته کجا بودید؟»
 هری براون تا وقتی تمام اتاق را از سرتا ته طی نکرد پاسخی نداد:
 «منظورتان از این سؤال چیست؟»

«هیچی. فقط پرسیدم روز جمعه کجا بودید.»

«این موضوع به پرونده ربطی دارد؟»

«شاید.»

«در ماریسی بودم. یکی از کشتی‌های مان در بندر پهلوان گرفته بود... منظورم یکی از کشتی‌هایی است که محموله‌ی پشم مؤسسه‌ی ما را حمل

می‌کنند... کشتی گلاسگو^۱...»

«پدرتان را ندیدید؟»

«نه.»

«فقط یک سؤال دیگر. این دیگر آخرینش است. چه کسی به پدرتان مستمری می‌پرداخت و مقدارش چقدر بود؟»

«من می‌پرداختم. پنج هزار فرانک در ماه... شاید دل‌تان می‌خواهد موضوع را به روزنامه‌ها بگویید!»

هنوز صدای ماشین تحریر از اتاق مجاور به گوش می‌رسید. حتی می‌شد طنین زنگ کوچک پایان هر سطر را شنید و صدای خفیه‌ی اهرم استوانه‌ی کاغذگیر را که با دست عقب کشیده می‌شد تشخیص داد.

مگره برخاست و دست دراز کرد تا کلاهِش را بردارد: «متشکرم. عصر بخیر.»

هری براون جا خورد: «فقط همین؟»

«بله. همین. متشکرم.»

تلفن بار دیگر زنگ زد ولی انگار مرد استرالیایی دیگر به آن توجهی نداشت. همچنان ایستاده بود و با ناباوری به مگره که به طرف در می‌رفت نگاه می‌کرد.

بعد با ناامیدی پاکتی را از روی میزش برداشت: «فکر کردم شاید به درد واحد مددکاری اداره‌ی پلیس بخورد...»

اما مگره در راهرو بود. لحظه‌ای بعد از پله‌های مجلل پایین آمد و درحالی‌که پیشخدمتی با لباس دورطلایی راهنمایی‌اش می‌کرد از در ورودی بیرون رفت.

ساعت نه شب در هتل بیکن بود و درحالی‌که دفتر راهنمای تلفن را ورق می‌زد شام می‌خورد. به محض آنکه شامش را تمام کرد از تلفنچی

۱. Glasgow

خواست تا سه شماره را یکی پس از دیگری برایش بگیرد. سومی جواب داد.
«بله. همین روبه‌روست.»

«بسیار خوب! ممکن است محبت کنید و به مادام ژاژا بگویید که
مراسم خاکسپاری فردا ساعت هفت صبح در آنتیب برگزار می‌شود؟... بله...
مراسم خاکسپاری... خودشان می‌دانند...»

بعد شروع کرد به راه رفتن در اتاق. از پنجره‌ی اتاق، ربع مایل دورتر
ویلای براون را که دو پنجره‌اش روشن بود دید. می‌توانست به آنجا برود؟ نه.
اصلاً حالش را نداشت. خواب تنها چیزی بود که می‌خواست.

«ویلای براون تلفن دارد؟»

«بله کمیسر. می‌خواهید تلفن را برای تان بیاورم؟»

مستخدمه‌ی لاغر و کوتاه‌قد که کلاه سفیدی به سر داشت به طرف
تلفن دوید. قیافه‌اش مگره را یاد موش می‌انداخت.

«بفرمایید موسیو!»

مگره گوشی را برداشت: «الو... کمیسر مگره هستم... بله... نمی‌توانم به
دیدن تان بیایم. تشییع جنازه فردا صبح ساعت هفت برگزار می‌شود... چی
فرمودید؟... نه. امشب نه. کار دارم... به امید دیدار مادام.»

با مادر صحبت کرده بود. مطمئن بود که پسرزن سراسیمه می‌رود تا
موضوع را به دخترش بگوید و هردوشان با عجله به طبقه‌ی بالا می‌روند تا
بهترین لباس‌های سیاه‌شان را از چمدان بیرون بیاورند و تا صبح هول و
ولای اینکه به موقع نرسند رهایشان نمی‌کند.

صاحب هتل با چهره‌ای گشاده به درون اتاقش آمد: «بولابه^۱ دوست
دارید؟ مخصوص شما درستش کرده‌ام.»

مگره به مغزش فشار آورد: «بولابه؟» و با لبخندی مؤدبانه پاسخ داد: «آه.

۱. Bouillabaisse: نوعی سوپ که با انواع سبزیجات و قطعات گوشت کباب‌شده‌ی ماهی تهیه
می‌شود. این سوپ از غذاهای محلی ناحیه‌ی پرووانس در جنوب شرقی فرانسه است - م.

بله. عالی است. خوشمزه است.»

اما حاضر بود به جان خودش قسم بخورد که یادش نمی‌آید بولابه چی هست و چه مزه‌ای دارد. همه چیز در ذهنش درهم آمیخته بود: بوتیزو، اتوبوس، گاراژ... از غذاها دو چیز بیش از بقیه به ذهنش می‌آمد: ران پخته‌ی گوسفند و سالاد سیردار ژاژا.

در لایه‌های عمیق‌تر ذهنش چیزهای دیگری هم بودند؛ بوی نامحسوس پورتی که ننوشیده بود و رایحه‌ی دل‌به‌هم‌زن بریلیانتین هری براون. و عمیق‌تر از همه مزه‌ی تلخ جنتیانا. درحالی‌که از پله‌ها بالا می‌رفت گفت: «یکی دو بطری آب معدنی برایم بیاورید. ترجیح می‌دهم ویتل^۱ باشد.»

فصل پنجم

تشییع جنازه‌ی ویلیام براون

با وجود فصل بهار، آفتاب صبح زود تند و داغ بود. در خیابان کسی دیده نمی‌شد و کرکره‌های مغازه‌ها را پایین کشیده بودند. اما در بازار نشانه‌های زندگی به چشم می‌خورد: روشنایی روز، زندگی ساده‌ی کسانی که صبح زود از خواب برمی‌خیزند و روزی طولانی پیش رو دارند و صدای فریادهای گاه به فرانسه و گاه به ایتالیایی که در میان غرفه‌ها می‌پیچید. انگار قبل از هر کار فریادی لازم بود.

درست وسط بازار نمای زردرنگ ساختمان شهرداری دیده می‌شد که پلکان عریض‌اش از دو طرف به در ورودی منتهی می‌شدند. در طبقه‌ی همکف ساختمان شهرداری مرده‌شوی‌خانه قرار گرفته بود.

ساعت ده دقیقه به هفت کالسکه‌ی نعش‌کش از راه رسید؛ چارچرخه‌ای سیاه و دلگیر که با انبوهی از گل و میوه تزئین شده بود. مگره همان موقع سر رسید. چند لحظه بعد سروکله‌ی بوتیزو هم پیدا شد که با عجله و درحالی که دگمه‌های جلیقه‌اش را می‌بست پیش می‌آمد. انگار همین ده دقیقه پیش از رختخواب بیرون آمده بود.

درحالی که در کافه‌ی کوچکی را به درون فشار می‌داد گفت: «هنوز که آقای براون نیامده. وقت داریم گلویی تر کنیم.» و دو گیلان رم سفارش داد.

«این تشییع جنازه حسابی کلافه‌ام کرد... اولش نگفته بود چقدر می‌خواهد برای تابوت بپردازد. دیشب به پروونسال زنگ زدم و پرسیدم. گفت قیمتش مهم نیست فقط از جنس خوبی باشد... بعد مشکل دیگری پیش آمد. در آنتیب حتی یک تابوت هم پیدا نمی‌شد که از چوب بلوط محکم درست شده باشد. مجبور شدم بگویم یکی از کن بیاورند... تابوت ساعت یازده شب رسید... بعد نوبت تشریفات رسمی شد. نمی‌دانستم لازم است یا نه. دوباره به پروونسال زنگ زدم اما گفتند آقا خوابیده‌اند... من هم هر کاری از دستم برمی‌آمد انجام دادم... بفرمایید!» به کلیسایی که صد متر دورتر قرار گرفته بود اشاره کرد. مطابق رسم کاتولیک‌ها روی در کلیسا را با پرده‌ای سیاه که لبه‌ی نقره‌ای داشت پوشانده بودند.

گرچه مگره فکر می‌کرد براون جوان پروتستان باشد نه کاتولیک ترجیح داد حرفی نزنند.

کافه نبش خیابان باریکی بود و دری هم در سمت دیگر داشت. درحالی‌که آن دو از یک در خارج می‌شدند مردی از در دیگر وارد شد که توجه مگره را به خود جلب کرد. ژوزف بود. پیشخدمت کازینو در کن. مرد لحظه‌ای درنگ کرد انگار مطمئن نبود که مگره را به‌جا آورده یا نه. دست آخر برای او سری تکان داد.

مگره حدس زد که ژوزف ژاژا و سیلوی را به آنتیب آورده است. اشتباه نکرده بود. لحظه‌ای بعد دو زن را دید که به دنبال کالسکه‌ی نعش‌کش پیش می‌رفتند. ژاژا لنگان و نفس‌بریده راه می‌رفت و دخترک که معلوم بود می‌ترسد دیر برسند او را به دنبال می‌کشید.

سیلوی پیراهن آبی‌رنگش را پوشیده و کاملاً به‌شکل دخترمدرسه‌ای‌ها درآمده بود.

واضح بود که ژاژا به پیاده‌روی عادت ندارد. ظاهراً پاهایش مشکل داشت یا ساق‌هایش متورم شده بودند. لباس ساتن مشکی براق به تن داشت. برای

آنکه به اولین اتوبوس برسند ساعت پنج و نیم از خواب برخاسته بودند که در تاریخ کافه لیبرتی بی‌سابقه بود!

بوتیزو پرسید: «این‌ها دیگر کی هستند؟»

مگره طفره رفت: «نمی‌دانم.»

اما در همین وقت دو زن که به نعلش‌کش رسیده بودند ایستادند و اطراف را نگاه کردند. ژاژا به محض دیدن مگره به طرف او دوید: «به‌موقع رسیدیم... نه؟... کجاس؟»

سیلوی که چشم‌هایش پف کرده بود با همان خصومت همیشگی رفتار می‌کرد.

«با ژوزف آمدید؟»

ژاژا دهان باز کرد تا دروغی سر هم کند؛ اما ترجیح داد به‌جای آن بپرسد: «چطور مگه؟»

بوتیزو کنار ایستاده بود. یک تاکسی از راه رسید و چون نتوانست راهش را از میان بازار باز کند نبش خیابان توقف کرد.

دو زن از آن پیاده شدند. سراپا سیاه پوشیده بودند و نقاب‌های کرب سنگین‌شان تقریباً به زمین می‌رسید. ظاهرشان با مردمی که دور کالسکه جمع شده بودند تناسبی نداشت.

مگره به ژاژا گفت: «ببخشید. اجازه می‌دهید؟»

بوتیزو با نگرانی از مسئول کفن و دفن خواست که قبل از خارج کردن تابوت چند دقیقه‌ای صبر کند.

مادام مارتینی گفت: «امیدوارم دیر نکرده باشیم. وقتی تاکسی‌مان خراب شد و نتوانست به‌موقع حرکت کند فکر کردم دیر خواهیم رسید.»

متوجه ژاژا و سیلوی شد: «آنها دیگر کی هستند؟»

«نمی‌دانم.»

«ما از آنها نخواستیم در مراسم شرکت کنند...»

تا کسی دیگری از راه رسید و قبل از اینکه کاملاً توقف کند، هری براون که لباسی مناسب موقعیت بر تن داشت از آن بیرون پرید. موهایش را به طرز زیبایی آراسته و صورتش را اصلاح کرده بود، منشی‌اش هم که سیاه پوشیده و تاج گل زیبایی را حمل می‌کرد با او آمده بود.

همان موقع بود که مگره دریافت سیلوی ناپدید شده است. به دور و برش نگاه کرد و دخترک را در میان غرفه‌های بازار یافت که در کنار سبدهای گل ایستاده بود. وقتی بازگشت یک دسته گل بزرگ و قشنگ بنفشه به همراه داشت.

دو زن سیاه‌پوش هم نخواستند از قافله عقب بمانند. با عجله چند کلمه‌ای رد و بدل کردند و از جمع فاصله گرفتند. درحالی که مادر ناشیانه کیف پولش را می‌کاوید دختر دسته‌ای گل میموزا انتخاب کرد.

هری براون برای مگره و بوتیزو سری تکان داد و در جایگاه خود درست پشت کالسکه نعش‌کش قرار گرفت.

بوتیزو آهی کشید و گفت: «بهتر بود در مورد تشریفات مراسم با او صحبت می‌کردم... امیدوارم بدش نیاید...»

در نزدیکی آنان در بازار جنب‌وجوش مردم متوقف شده بود. عده‌ای ایستاده بودند تا مراسم را تماشا کنند. اما بیست متر که دورتر می‌شدی همه چیز در اوج خود بود:

فریادها و قهقهه‌ها، کپه‌های گل، میوه و سبزی، پرتو آفتاب، بوی سیر و رایحه‌ی میموزا.

چهار مرد تابوت بزرگ را که تزئینات برنزی داشت از کالسکه بیرون آوردند. بوتیزو بازگشت: «انگار اصلاً برایش مهم نیست... فقط شانه‌هایش را بالا انداخت...»

جمعیت راه باز کرد و اسب‌ها را عقب کشیدند. هری براون با حالتی رسمی و درحالی که کلاهش را به دست گرفته و به کفش‌های چرمی‌اش

چشم دوخته بود جلو رفت.

چهار زن لحظه‌ای برجا ماندند و نگاه‌هایی رد و بدل کردند. بعد از آنجا که هیچ‌یک حاضر نشدند از سهم خود در برگزاری مراسم چشم‌پوشی کنند در یک ستون پشت سر هری براون و منشی‌اش قرار گرفتند. درهای کلیسا چهارطاق باز بودند. داخل کلیسا کسی نبود و خنکی مطبوعی داشت.

هری براون جلوی پله‌ها ایستاد تا تابوت را داخل بیاورند. انگار به حضور در مراسم رسمی عادت داشت چون وجود جمعیت معذبش نمی‌کرد. در واقع حرکات چهار زن را در آرامش زیر نظر داشت اما نشانی از کنجکاوی از خود بروز نمی‌داد.

مراسم تشییع جنازه را با عجله ترتیب داده بودند و تعجبی نداشت که نوازنده‌ی ارگ فراموش شده باشد.

کشیش در گوش بوتیزو زمزمه کرد و او را تا محل نگهداری ظروف مقدس کنار کشید. وقتی بازرس نزد مگره برگشت سخت آشفته بود: «مراسم بدون موسیقی برگزار می‌شود. مجبوریم ربع ساعت صبر کنیم. تازه اگر مردک در خانه باشد... اگر رفته باشد ماهیگیری باید بیشتر منتظر بمانیم...»

چند غریبه به درون کلیسا آمدند، نگاهی به دور و بر انداختند و دوباره بیرون رفتند. در تمام این مدت هری براون بی‌حرکت ایستاده بود و بدون توجه اطراف را نگاه می‌کرد.

مراسم بدون ارگ‌نوازی و گروه گر خیلی زود به پایان رسید. کشیش ظرف آب مقدس را تکان داد و چهار مرد تابوت را از کلیسا بیرون بردند.

هوای بیرون گرم‌تر شده بود. مشایعین از جلوی مغازه‌ی سلمانی عبور کردند. مردی با روپوش سفید پشت‌دري‌های مغازه را می‌بست و از پشت پنجره چهره‌ی مردی که در حال اصلاح صورتش بود دیده می‌شد.

مردمی که کم‌کم عازم محل کار خود شده بودند سر برمی‌گرداندند و

این تشییع جنازه‌ی عجیب را نظاره می‌کردند: تابوتی را که شکوه و جلالتی درخور یک شاهزاده داشت تنها چند نفر مشایعت می‌کردند.

چهار زن دو به دو در یک ستون پیش می‌رفتند و بین‌شان یک متری فاصله بود. یک تاکسی خالی پشت سر آنها حرکت می‌کرد.

بوتیزو که انگار بیش از قبل احساس مسئولیت می‌کرد گفت: «امیدوارم الم‌شنگه‌ای برپا نشود...»

اما اتفاقی نیفتاد. همه‌چیز در آرامش ادامه یافت. گورستان هم مثل بازار انباشته از گل بود و به همین دلیل ظاهری آرام و دلنشین داشت. کشیش کنار گودال قبر ایستاد و پشت سرش پسر کوچکی از دسته‌ی گِرِ کلیسا ظرف آب مقدس را نگه داشت.

از هری براون خواستند نخستین مشت خاک را بر تابوت بریزد. لحظه‌ای وقفه پیش آمد تا معلوم شود چه کسی باید به‌عنوان دومین نفر گام پیش بگذارد. عاقبت مادام مارتینی دخترش را جلو برد و پشت سر او ایستاد.

هنوز مگره و بوتیزو کنار قبر ایستاده بودند که تاجر پشم خود را به دروازه‌ی گورستان رساند. تاکسی هنوز آنجا منتظرش بود.

و باز هم وقفه‌ای دیگر. ژاژا نمی‌خواست قبل از خداحافظی با کمیسر از آنجا برود اما دو زن آنتیبی سر راهش ایستاده بودند. جینا می‌گریست و با دستمال از زیر نقاب اشک‌هایش را پاک می‌کرد.

مادر با تردید پرسید: «پسرش بود. نه؟... فکر کردم می‌خواهد به منزل پدرش سری بزند...»

«شاید هم بخواهد... خبر ندارم.»

«شما امروز می‌آید؟»

با مگره حرف می‌زد، اما از گوشه‌ی چشم ژاژا و سیلوی را می‌پایید: «این

دو تا دیگر از کجا آمده‌اند؟... نباید می‌گذاشتند این‌ها بیایند...»

پرنندگان روی شاخه‌های درختان آواز می‌خواندند. خادمان کلیسا

مشغول کار شدند و با هماهنگی خاصی روی تابوت خاک ریختند. هر چه گودال پرت‌تر می‌شد صدای فرو ریختن خاک محو و محوتر می‌گشت. سیلوی بی‌حرکت ایستاده و به مردانی که گودال را پر می‌کردند چشم دوخته بود. لب‌هایش رنگ پریده بودند.

تاج گل و دسته گل‌های آورده‌شده را روی گور کناری گذاشته بودند تا وقتی گودال پر شد روی آن بگذارند.

ژاژا بی‌صبرانه منتظر بود تا بقیه‌ی مشایعین بروند. گرمش بود و صورتش را با دستمال پاک می‌کرد. بیش از حد سرپا ایستاده بود.

مگره به مادام مارتینی گفت: «باشد. همین الان می‌آیم.»

دو زن نقابدار به طرف دروازه‌ی گورستان به راه افتادند. ژاژا نفس راحتی کشید: «پس اینا هستن؟... واقعاً ازدواج کرده بود؟»

سیلوی هنوز کنار قبر ایستاده و به گودال که تقریباً پر شده بود نگاه می‌کرد. اکنون نوبت بوتیزو بود که بی‌صبری نشان دهد. بازرس دور از بقیه ایستاده و هنوز جرئت نکرده بود جلو برود و به گفت‌وگوی دیگران گوش کند.

«پسره پول تابوت رو داده بود؟»

ژاژا که آشکارا خسته شده بود ادامه داد: «تشییع جنازه‌ی عجیبی بود. نمی‌دونم چرا، اما اصلاً فکر نمی‌کردم این‌طوری باشه... حتی نتونستم براش گریه کنم...»

تازه به مرحله‌ای رسیده بود که احساساتش را بروز بدهد. با پریشانی به اطراف نگاه کرد: «واقعاً عجیب بودا انگار هیچ‌کس عزادار نبود... انگار...»
«انگار چی؟»

«چه می‌دونم... انگار یه تشییع جنازه‌ی واقعی نبود...»

بغضش را فرو داد، چشم‌ها را پاک کرد و به سیلوی گفت: «راه بیفت. ژوزف منتظره.»

نگهبان دروازه‌ی گورستان جلوی در اتاقکش نشسته بود و یک مارماهی را
قطعه‌قطعه می‌کرد.

•

«چیزی دستگیرتان شده؟»

بوتیزو نگران بود. در دل احساس می‌کرد که کارها درست پیش نرفته و
او متوجه نشده است.

مگره که پپیش را روشن می‌کرد پاسخ داد: «اینکه ویلیام براون به قتل
رسیده.»

«قدر مسلم همین‌طور است.»

بی‌هدف در خیابان‌ها قدم می‌زدند. سایبان پنجره‌ی مغازه‌ها را پایین
کشیده بودند. از مقابل مغازه‌ی سلمانی گذشتند و مرد آرایشگر را دیدند که
جلوی در نشسته بود و روزنامه می‌خواند. در میدان ماسه دو زن به اتفاق
ژوزف منتظر اتوبوس ایستاده بودند.

بوتیزو پیشنهاد کرد: «برویم لبی تر کنیم.»

مگره مخالفتی نکرد. رخوتی فزاینده وجودش را فرا گرفته بود. ردیفی از
تصاویر مبهم جلوی چشمش رژه می‌رفتند. بدون آنکه سعی کند به این
تصاویر نظمی ببخشد اجازه داد تا محو شوند.

با چشمان نیم‌بسته در بالکن کافه گلاسیه نشست. آفتاب پلک‌هایش را
می‌سوزاند. مژه‌های فرو افتاده‌اش بر آنچه می‌دید پرده‌ی سایه‌مانندی
می‌کشیدند که از خلال آن هیچ‌چیز واقعی به‌نظر نمی‌رسید.

از پشت این پرده ژوزف را دید که ژاژا را از پله‌های اتوبوس بالا می‌کشد.
مردی ریزنقش و شیک‌پوش را مشاهده کرد که لباس سفید پوشیده و کلاه
آفتابی بر سر نهاده بود.

مرد قدم‌زنان از جلوی کمیسر می‌گذشت و سگ خپله‌ای را که زبان

فرمزش اویزان بود به دنبال می‌کشید.

منطبق بر تصاویر واقعی اشکال دیگری هم جلوی چشمش ظاهر می‌شدند: چهره‌ی ویلیام براون که پشت فرمان اتومبیل کهنه‌ای نشسته بود و دو زن را از مغازه‌ای به مغازه‌ی دیگر می‌رساند. ته‌ریش داشت و یقه‌ی لباس خوابش از زیر ژاکت پیدا بود.

لابد تا آن وقت هری به سوئیت بزرگش در پروونسال برگشته بود و درحالی که متن تلگرام‌ها را دیکته می‌کرد و جواب تلفن‌ها را می‌داد با قدم‌های بلند و محکم در اتاق قدم می‌زد.

بوتیزو که از سکوت طولانی خوشش نمی‌آمد آهی کشید و گفت: «دردسر عجیبی است.»

پاها را از یکدیگر دور کرد و بعد دوباره آنها را روی هم انداخت و افزود: «حیف شد که یادمان رفت ارگ‌نواز را خبر کنیم.»
«- بله. ویلیام براون به قتل رسیده.»

در واقع مگره برای خودش این کلمات را تکرار می‌کرد. انگار سعی داشت به خود بقبولاند که واقعه‌ی مهمی روی داده است. یقه‌ی لباس گردنش را می‌فشرد و پیشانی‌اش خیس از عرق بود. با ولع به تکه یخ شناور در نوشیدنی‌اش نگاه می‌کرد.

«- براون به قتل رسید... او به عادت هر ماه خانه را ترک کرد و به کن رفت. اتومبیل را در گاراژ گذاشت و به بانک یا هر جای دیگری که مقرری‌اش را از آنجا وصول می‌کرد رفت. بعد یک هفته در کافه لیبرتی اتراق کرد...»

هفته‌ای گرم و سرشار از رخوت شبیه آنچه اکنون مگره دستخوش آن شده بود. یک هفته با لباس خواب از یک صندلی به صندلی دیگر رفتن، خوردن و آشامیدن در کنار ژاژ و تماشای سیلوی که در اتاق پرسه می‌زد...

جمعه بعدازظهر در ساعت دو از کافه لیبرتی بیرون آمد. ده دقیقه به پنج اتومبیل را تحویل گرفت و ربع ساعت بعد درحالی که زخمی کاری در پشت

داشت خود را به ویلا رساند و پیش چشم جینا که فکر می‌کرد مست است جلوی در بر زمین افتاد و جان داد. طبق معمول دو هزار فرانک همراهش بود...»

مگره کاملاً ساکت بود. در آن حال که عابران یا تکه یخ شناور در لیوان را از پشت پرده‌ی مژه‌ها نظاره می‌کرد غرق در خیال بود. بوتیژو زیر لب گفت: «نمی‌فهمم چه کسی ممکن است به مرگ براون علاقه‌مند باشد.»

البته، اصل مطلب همین بود. واقعاً چه کسی؟

دو زن؟ نه. آنها دل‌شان می‌خواست براون هرچه بیشتر زنده بماند چون تنها درآمدشان همان دوهزار فرانکی بود که مردک هر ماه برای‌شان می‌آورد. ژاژا و سیلوی؟ نه، آنها هم از مرگ براون سودی نمی‌بردند. مگر براون یکی از مشتریان انگشت‌شمار کافه لیبرتی نبود و مگر در مدتی که آنجا اقامت می‌کرد خرج خورد و خوراک همه را نمی‌پرداخت؟ مگر او نبود که پول برق و گاز را پرداخت می‌کرد؟ مگر او نبود که به سیلوی پول می‌داد تا برای خودش جوراب ابریشمی بخرد؟

نه. تنها کسی که از مرگ او سود می‌برد هری براون بود؛ چون دیگر مجبور نبود ماهیانه پنج هزار فرانک به پدر بیکارش مقرر بدهد. اما مگر برای کسی که کشتی کشتی پشم می‌فروخت پنج هزار فرانک در ماه مبلغ زیادی بود؟

بوتیژو بار دیگر آهی کشید: «من هم مثل بقیه دارم به این فکر می‌افتم که یک ماجرای جاسوسی در کار است.»

مگره صدا زد: «گارسون! باز هم از همین!»

بی‌درنگ از این سفارش پشیمان شد، اما پس گرفتنش احمقانه بود و امکان داشت به سستی اراده تعبیر شود.

بدون شک لحظاتی که در بالکن کافه گلاسیه در میدان ماسه در آنتیب

گذرانده بود تا سال‌ها بعد در خاطرش می‌ماند... لحظات کمیاب بلا تکلیفی و یا تسلیم بی‌قید و شرط.

بدون تردید آنچه پیرامونش بود دردی را دوا نمی‌کرد. گرمای ملایم هوا و دختر کوچک پابرهنه‌ای که گوشه‌ی خیابان ایستاده بود و گل می‌موزا می‌فروخت... آفتاب پاهای دخترک را برنزه کرده بود.

یک اتومبیل اسپورت خاکستری‌رنگ که بدنه‌ی آب کروم داشت از خیابان سرازیر شد و به طرف دریا رفت. سه دختر در اتومبیل نشسته بودند و رومثوی جوانی با سبیل قیطانی پشت فرمان بود.

انگار روز تعطیل بود. این مسئله از همان اول، کار را مشکل کرده بود. عصر روز گذشته در کن هم همین‌طور بود - بندرگاه در غروب آفتاب، آردنا با صاحب مغرورش و دو دختری که با او بودند.

مگره به عادت زمانی که در پاریس بود لباس سیاه پوشیده و کلاه لگنی به سر گذاشته بود. لباسی که با این شهر تناسبی نداشت.

پیش رویش پوستری را می‌دید که بر آن با حروف آبی نوشته بودند:

«کازینوی ژوان له پنس»

«جشن بزرگ باران طلایی»

آتش‌بازی! باران طلایی!... تکه یخ به آرامی در گیلاس دوم پرنودش که به رنگ سبز روشن بود آب می‌شد.

تعطیلات! در قایقی با بدنه‌ی سبز یا نارنجی لم دادن و به کف قایق که اشعه‌ی آفتاب لکه‌لکه بر آن افتاده خیره شدن... زیر درخت کاج دراز کشیدن و به وزوز زنبوری سرگردان گوش سپردن...

به هر حال در چنین شرایطی لازم نبود نگران کسی باشد که تا یک هفته قبل اصلاً او را نمی‌شناخت... کسی که بدشانسی آورده و چاقویی در پشتش فرو رفته بود!

لازم نبود نگران آن دو زن در کافه لیبرتی باشد. زن‌هایی که تا بیست و

چهار ساعت قبل اصلاً آنها را ندیده بود ولی چهره‌های‌شان از ذهنش پاک نمی‌شد. وضع آنها به او چه ربطی داشت؟

کمیسر پلیس قضایی! یک شغل نفرت‌انگیز!... بوی قیر ذوب‌شده در سراسر میدان ماسه پیچیده بود. بوتیزو میخک صدرپیر دیگری به جادگمهی کتش زده بود.

و ویلیام براون که دفنش کرده بودند... او دیگر چه می‌خواست؟ چرا مگره باز هم نگرانش بود؟ براون هیچ‌گاه مالک یکی از بزرگ‌ترین قایق‌های تفریحی در اروپا نبود. هیچ‌وقت با آن عجوزه‌ی پیر و دختر لوندش قاطی نشده بود و هرگز نخواست به بود در رخوت نسیان‌آور کافه لیبرتی غرق شود.

باد گرم گونه‌هایش را نوازش می‌داد. چند نفر دیگر از جلوی‌شان رد شدند. به‌نظر می‌رسید همه به تعطیلات آمده‌اند. حتی بوتیزو که نمی‌توانست ساکت بماند و اکنون زیر لب می‌گفت:

«به‌هرحال خیلی خوشحالم که مسئولیت همه‌ی کارها را به گردن من نینداختند...»

مگره از نظاره‌ی دنیا از لابه‌لای مژه‌ها دست برداشت و به بوتیزو نگاه کرد. چهره‌اش به‌خاطر گرما و نوشیدن دو گیلای نوشیدنی برافروخته بود. چشمان خواب‌آلودش بی‌درنگ هشیاری معمول خود را بازیافتند. گفت:

«دقیقاً! همین است! پیشخدمت! حساب ما چقدر شد؟»

«اجازه بدهید من حساب کنم.»

«قابلی ندارد.» و اسکناسی روی میز انداخت.

بله. این لحظات مدت‌ها در خاطرش می‌ماند. وسوسه شده بود که همه‌چیز را به حال خود بگذارد. مثل بقیه و اجازه بدهد اهریمن بر همه‌جا حاکم شود... نه. این حقیقت نداشت. اهریمنی در کار نبود... فقط خورشید با شکوه تمام در آسمان می‌درخشید.

«تشریف می‌برید؟... چیز خاصی به ذهن‌تان می‌رسد که رویش کار

کنیم؟»

نه. تابش آفتاب گرم چنان کلافه‌اش کرده بود که دیگر حال فکر کردن نداشت.

نمی‌خواست در این مورد بحث کند. فقط زیر لب گفت: «ویلیام براون به قتل رسیده است.»

و انگار مخاطبش فقط خودش باشد افزود: «و این موضوع برای هیچ‌کس مهم نیست.»

واقعاً هم برای آنها که تمام روز مثل مارمولک زیر آفتاب دراز می‌کشیدند و شب‌ها به جشن بزرگ باران طلایی می‌رفتند چه اهمیتی داشت؟ با بوتیزو دست داد و گفت: «کارهایی هست که باید انجام بدهم.» پای پیاده به راه افتاد. لحظه‌ای بعد ایستاد تا اتومبیلی از جلوی‌ش رد شود. اتومبیل گرانیجی که حداقل سیصد هزار فرانک می‌ارزید. دختر هجده‌ساله‌ی اخمویی که مستقیم به جلو نگاه می‌کرد پشت فرمان نشسته بود.

«براون به قتل رسیده.» این جمله را بارها و بارها پیش خود تکرار کرد. اکنون دیگر جادوی سرزمین‌های جنوبی بر او کارگر نبود. به کافه گلاسیه پشت کرد و به خود دستور داد:

«باید بفهمی براون جمعه‌ی گذشته از ساعت دو تا ده دقیقه به پنج چه کار می‌کرده.»

برای تحقیق در این مورد باید سوار اتوبوس می‌شد و به کن می‌رفت. به همین دلیل دست در جیب کنار تیر چراغ برق ایستاد و منتظر اتوبوس ماند. چهره‌اش سخت گرفته بود و پپیش را بین دندان‌ها می‌فشرد.

فصل ششم

گشتی در هتل‌ها

در کن کمیسر مجبور شد ساعت‌ها درگیر کار کسل‌کننده‌ای شود که همیشه به زیردستان سپرده می‌شد. دلش می‌خواست کاری انجام بدهد یا حداقل به خود بقبولاند که مشغول کار است.

در دایره‌ی جرائم اخلاقی فهمید که سیلوی اجازه‌ی کار دارد و کاملاً شناخته‌شده است. گروه‌بان گفت: «هیچ وقت در دسری درست نکرده. کار خودش را می‌کند.»

«و کافه لیبرتی؟»

«پس نام آنجا را هم شنیده‌اید؟... جای عجیبی است. مدت‌ها ما را مشغول کرده بود. خیلی‌ها هنوز هم درباره‌ی آنجا حدس‌هایی می‌زنند طوری که بعید است یک ماه بگذرد و نامه‌ی بدون امضایی در مورد آنجا نداشته باشیم. اولش فکر کردیم ژاژا چاقالو در کار قاچاق مواد مخدر است و او را زیر نظر گرفتیم. ولی به شما اطمینان می‌دهم که مدرکی در تأیید این مسئله به دست نیامد... بعضی‌ها می‌گویند آنجا پاتوق آدم‌های منحرف است...»

مگره گفت: «می‌دانم که این طور نیست.»

«حق با شماست. واقعاً آزارشان به کسی نمی‌رسد. مامان ژاژا جاذبه‌ی

انکارناپذیری دارد. پیرمردهایی که آنجا می‌روند فقط دل‌شان می‌خواهد بنشینند و با ژاژا دمی به خمره بزنند. به جز کافه او یک پانسیون کوچک هم دارد. چند سال پیش شوهرش در یک تصادف کشته شد.»

«خبر دارم.»

در دایره‌ای دیگر مگره درباره‌ی ژوزف پرسید.

«چون همیشه در مسابقات حاضر می‌شود چشم از او بر نمی‌داریم؛ اما تا به حال مدرکی علیه‌اش به دست نیامده...»

به پرس‌وجو ادامه داد اما چیز دندانگیری نصیبش نشد. عاقبت درحالی‌که بیش از پیش گرفته به نظر می‌رسید، دست در جیب، در شهر به جست‌وجو پرداخت.

از دفاتر ثبت اسامی مسافران در هتل‌های بزرگ شروع کرد. ناهار را در رستوران مجاور ایستگاه خورد و به جست‌وجو ادامه داد. تا ساعت سه متقاعد شده بود که هری براون پنج‌شنبه شب و جمعه‌ی گذشته در کن نبوده است. مسخره بود! خودش را مشغول کرده بود، فقط برای آنکه سرگرم باشد.

«هری براون می‌توانست با یک روز رانندگی خودش را از ماریسی به اینجا برساند. چرا باید یک شب در کن می‌ماند؟»

مگره به دایره‌ی جرائم اخلاقی بازگشت و عکسی را که از سیلوی داشتند امانت گرفت. از ویلیام براون هم عکسی داشت. همان که از ویلا برداشته بود. بار دیگر به سراغ هتل‌ها رفت؛ ولی این بار به هتل‌های کوچک سر زد. به‌خصوص هتل‌هایی که که حول‌وحوش بندر بودند و از آنها می‌شد فقط برای یکی دو ساعت اتاق گرفت. صاحبان این هتل‌ها با یک نگاه می‌فهمیدند پلیس است. این لازمه‌ی کارشان بود چون از پلیس بیشتر از هر چیز دیگری واهمه داشتند.

«می‌شه یه لحظه صبر کنین تا از خدمتکار بپرسم؟»

صدای گام‌هایی شتاب‌زده بر راه‌پله‌ای تاریک به گوش رسید. اینجا دنیایی

بود که در آن می‌شد با یک نگاه چهره‌ی زشت زندگی را دید.
 «این آقای چارشونه؟ نه. فکر نمی‌کنم اینجا دیده باشمش.»
 مگره اول عکس ویلیام براون را نشان می‌داد و بعد عکس سیلوی را. اغلب
 دومی را می‌شناختند.

«آره، دختره اینجا می‌اومد. هرچند این لواخر این دوروبرها ندیدیمش.»
 «شب‌ها به اینجا می‌آمد؟»

«آه، نه. به‌ندرت. اگه با کسی می‌اومد هیچ‌وقت زیاد نمی‌موند.»
 هتل بله‌وو^۱... هتل بندر... هتل بریستول^۲... هتل اورنی^۳...
 بیشترشان در خیابان‌های تنگ و تاریک قرار داشتند و اگر به‌خاطر
 راهروهای بزرگ‌شان نبود که بر پلاک مرمرین ورودی‌های آنها عبارت
 «نوشیدنی با قیمت مناسب موجود است.» به چشم می‌خورد، فکر نمی‌کردید
 اصلاً هتل باشند.

گاهی به هتلی برمی‌خورد که ظاهر بهتری داشت و راه‌پله‌هایش را با
 قالی فرش کرده بودند... گاهی هم در راهروی هتلی به زن و مردی پنهان‌شده
 برمی‌خورد که به روی خودشان نمی‌آوردند که او را دیده‌اند.

آن‌قدر در خیابان‌ها چرخید تا دست آخر خود را کنار بندر یافت. جایی
 که قایق‌های شش‌متری مخصوص مسابقه در کنار هم روی آب می‌لغزیدند.
 ملوان‌ها با دقت مشغول رنگ زدن بدنه‌ی قایق‌ها بودند. چندتایی هم آدم
 بیکار به تماشای آنها ایستاده بودند.

در پاریس درباره‌ی «نیاز به مهارت در حل پرونده» صحبت کرده بودند،
 اما به‌نظر نمی‌رسید به مهارتی خاص نیاز باشد. اگر همه‌چیز به همین منوال
 پیش می‌رفت اصلاً مهارتی لازم نبود. پشت سر هم پیپ می‌کشید و هنوز

یکی تمام نشده بعدی را چاق می‌کرد. بعد از ماجرای رادک^۱ که هنگام حل و فصل آن بدون پیپ مانده بود همیشه دو سه تا پیپ با خود برمی‌داشت. از دست زنی که سعی کرد به او حلزون خوراکی بفروشد عصبانی شد. بعد هم پسرک پابره‌نه‌ای سر راهش سبز شد و نزدیک بود سکندری بخورد. به پسرک ناسزا گفت، اما آن شیطان کوچک به او خندید. از کن بیزار شده بود.

✧

«این مرد را می‌شناسید؟»

بیستمین بار بود که عکس ویلیام براون را به کسی نشان می‌داد.

«نه. نمی‌شناسم. اینجا خیلی‌ها رفت‌وآمد می‌کنن.»

«این زن را چطور؟»

«سیلوی؟ الان طبقه‌ی بالاس.»

«تنها؟»

صاحب هتل شانه‌ها را بالا انداخت و صدا زد: «آلبر!... یه دقیقه بیا

اینجا...»

کلیددار پیش آمد. آدم اخمویی بود و به مگره چپ‌چپ نگاه می‌کرد.

«سیلوی هنوز طبقه‌ی بالاس؟»

«تو اتاق شماره‌ی هفتم.»

«نوشیدنی سفارش ندادن؟»

«نه.»

صاحب هتل به مگره گفت: «اگه می‌خواین با خودش صحبت کنین

باید یه کم منتظر بمونین...»

نام هتل بوسه‌زو^۱ بود و در خیابان موازی بندرگاه درست روبه‌روی نانوائی قرار داشت.

آیا می‌خواست بار دیگر با سیلوی روبه‌رو شود؟ اگر با او روبه‌رو می‌شد سؤالی داشت تا از دخترک بپرسد؟

خودش هم نمی‌دانست. خسته بود. پیاده‌روی ناخواسته و طولانی باعث شده بود مصمم‌تر شود و حتی رفتاری تهاجمی پیدا کند. مثل مواقعی که مجرمی را تعقیب می‌کرد. در هر صورت قصد نداشت جلوی هتل منتظر بماند؛ چون همسر ناتوا از پنجره‌ی مغازه او را با نگاهی طعنه‌آمیز زیر نظر گرفته بود.

فکر اینکه کسی او را از مشتریان سیلوی به حساب بیاورد خونس را به جوش می‌آورد!

با این قصد که وقت بگذراند ساختمان را دور زد و تا پیچ خیابان قدم‌زنان پیش رفت. وقتی به دیوار ساحلی رسید و برگشت متوجه اتومبیلی شد که کنار پیاده‌رو توقف کرده بود.

چیزی توجهش را جلب کرده بود. هر چند نمی‌توانست بگوید چه بود: نگاهش را از اتومبیل برداشت اما چشمانش بار دیگر متوجه آن شدند. در واقع خود تا کسی توجهش را جلب نکرده بود. راننده بود که به نظرش آشنا می‌آمد... بله! یادش آمد! همانی است که صبح آن روز به تشییع جنازه آمده بود...

«اهل آنتیب هستید. نه؟»

«اهل ژوان له‌پنس.»

«شما بودید که امروز صبح پشت مشایعین یک جنازه در آنتیب حرکت می‌کردید؟»

«بله. چطور مگه؟»

«مسافرتان که بود؟ همان مرد بود؟»

راننده کمیسر را از سر تا پا برانداز کرد. نمی‌دانست چه بگوید: «واسه چی می‌پرسین؟»

«پلیس... زود باش حرف بزن!»

«آره، خودش بود. ماشین رو برای تموم روز کرایه کرده بود. از دیروز ظهر تا آخر شب.»

«الان کجاست؟»

«چه می‌دونم... از اون طرف رفت...»

به خیابانی اشاره کرد و با لحنی مضطرب از مگره پرسید: «ببینم! نکنه می‌خواین قبل از اینکه کرایه‌ی منو بده بازداشتش کنین؟»

مگره یک دقیقه‌ی تمام ایستاد و درحالی‌که فراموش کرده بود به پیش پک بزند، به کروک بدقواره‌ی تاکسی کهنه نگاه کرد.

بعد ناگهان یاد زن و مردی افتاد که در راهروی هتل دیده بود و با عجله به طرف هتل برگشت. زن ناتوا او را که به سوی هتل می‌دوید دید و شوهرش را صدا زد. لحظه‌ای بعد شوهر نیز با صورت سفید از آرد مشغول تماشای مگره شد.

دیگر برایش مهم نبود. فقط به اتاق شماره‌ی هفت فکر می‌کرد. سرش را بالا برد و به نمای هتل نگاه کرد. نمی‌دانست کدام پنجره به اتاق شماره‌ی هفت تعلق دارد.

سعی کرد جلوی غروری را که در وجودش سر برمی‌آورد بگیرد. آیا چنین حقی داشت؟...

نه... این نمی‌توانست فقط یک تصادف باشد. برعکس، اولین بار بود که دو قطعه‌ی پازل این‌طور با هم جور شده بودند...

سیلوی و هری براون! ملاقاتی مخفیانه در یک هتل ارزان قیمت! پنج بار از هتل بوسه‌زو تا تقاطع خیابان باریکی که به دیوار ساحلی

منتهی می‌شد رفت و برگشت و پنج بار چشمش به تاکسی افتاد که در همان جای قبلی ایستاده بود. راننده نبش خیابان ایستاده بود تا بهتر ببیند چه اتفاقی می‌افتد.

دست آخر در شیشه‌ای باز شد و سیلوی با عجله از هتل بیرون آمد. آن قدر با شتاب که تقریباً با مگره سینه‌به‌سینه شد. مگره گفت: «سلام!»

دخترک خشکش زد. رنگش پرید و زبانش بند آمد. آشفته و نگران دوروبرش را نگاه کرد و کیف از دستش افتاد. وقتی مگره کیف را از روی زمین برداشت سیلوی با عجله آن را از دست کمیسر گرفت انگار می‌ترسید مبادا بازش کند. «صبر کن ببینم...»

«بخشید... منتظرم هستند... اشکالی دارد قدم بزنیم؟»
«این درست همان کاری است که نمی‌خواهم انجام بدهم. به خصوص از آن طرف...»

دخترک بیش از آنچه زیبا باشد رقت‌انگیز به نظر می‌رسید. انگار تمام صورتش از دو چشم درشت تشکیل شده بود. از شدت ترس نفس‌نفس می‌زد. «از جان من چه می‌خواهید؟»

چنان به کمیسر نگاه می‌کرد انگار هر لحظه امکان داشت پا به فرار بگذارد. مگره برای پیشگیری از چنین اتفاقی دست دخترک را گرفت و طوری نگه داشت که مرد ناتوا و همسرش آن را حرکتی محبت‌آمیز بپندارند. «هری هنوز آنجاست؟»

«نمی‌دانم...»

«اشکالی ندارد. با هم منتظرش می‌مانیم... مواظب باش رفتار احمقانه‌ای ازت سر نزند!.. آن کیف را هم بده به من...»
کیف را از دست دخترک بیرون کشید. از پشت بدنه‌ی ابریشمی کیف

چیزی شبیه بسته‌ی اسکناس احساس می‌شد.

«راه بیا... بی‌سروصدا... مردم دارند نگاه‌مان می‌کنند.»

«خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم!»

«نه.»

چند نفری از کنارشان گذشتند و مگره زیر لب ادامه داد: «اگر سروصدا

کنی بهت دستبند می‌زنم!»

دخترک با چشمانی که از ترس گشاد شده بودند به او نگاه کرد و با

ناامیدی و استیصال سر به زیر انداخت.

«انگار هری برای آمدن عجله‌ای ندارد.»

دخترک چیزی نگفت. سعی نکرد به مگره ثابت کند که در اشتباه است.

«خیلی وقت است که او را می‌شناسی؟»

زیر آفتاب ایستاده بودند. صورت سیلوی از عرق خیس شده بود. ناامیدانه

و کورمال در پی راه فراری می‌گشت.

«گوش کنید...»

«دارم گوش می‌کنم.»

اما دخترک تغییر عقیده داد و لب باز نکرد.

«ژوزف جایی منتظرت است؟»

«ژوزف؟»

انگار این نام ته‌مانده‌ی اعتمادبه‌نفس دخترک را از او گرفت. همان وقت

صدای قدم‌های شخصی که از پلکان هتل پایین می‌آمد به گوش رسید.

سیلوی بر خود لرزید. جرئت نداشت به راهروی تاریک هتل نگاه کند.

صدای قدم‌ها نزدیک شد و وقتی به راهروی سنگفرش رسید طنینی

متفاوت یافت. در شیشه‌ای باز و به‌سرعت بسته شد. سکوت.

آن دو نمی‌توانستند در فضای تاریک پشت در، هری براون را ببینند؛

ولی قدر مسلم او آنها را دیده بود. البته تأخیرش طولانی نبود. بار دیگر در باز

شد و هری براون قدم به بیرون گذاشت. خجالت نمی‌کشید! با قیافه‌ای حق‌به‌جانب و بدون ذره‌ای خجالت از جلوی کمیسر رد شد. برای مگره سری تکان داد و با گام‌های بلند به طرف تاکسی‌اش رفت. مگره برای گرفتن او مجبور بود سیلوی را رها کند. نمی‌توان دو پرنده را با یک دست گرفت. آن هم جلوی چشم نانا و زنش که سرگرم تماشا بودند!

کمیسر تاجر پشم را به حال خود گذاشت و درحالی که سیلوی را به دنبال می‌کشید در جهت مخالف به راه افتاد.

«راه بیا!»

«بازداشتم می‌کنید؟»

«نگران نباش.»

باید بی‌درنگ تلفن می‌زد، اما نمی‌توانست حتی یک لحظه چشم از سیلوی بردارد. سردر چند کافه در خیابان مجاور به چشمش خورد. وارد اولین کافه شد و دخترک را هم با خود به درون اتاقک تلفن کشید.

یکی دو دقیقه بعد مشغول گفت‌وگو با بوتیژو بود: «همین الان به هتل پروونسال برو، هری براون را پیدا کن و مؤدبانه ولی با قاطعیت به او بگو تا وقتی با او صحبت نکرده‌ام حق ندارد پایش را از آنتیب بیرون بگذارد. اگر لازم شد بازداشتش کن.»

سیلوی با بی‌حالی نگاهش می‌کرد. نیرویی برای اعتراض در جسمش باقی نمانده بود. توان مخالفت نداشت.

کمیسر دخترک را پشت میزی نشاند و پرسید: «چی می‌خوری؟»

«فرقی نمی‌کند.»

کیف در دست سیلوی بود ولی مگره لحظه‌ای چشم از آن برنمی‌داشت. پیشخدمت با کنجکاوی گویی وضعیتی غیرعادی را کشف کرده به آنها می‌نگریست.

دختر بچه‌ای از میزی به میز دیگر می‌رفت و گل بنفشه می‌فروخت. مگره دسته‌گلی را که دخترک به سویش دراز کرده بود گرفت، آن را به

سیلوی داد و با قیافه‌ای درهم جیب‌هایش را به دنبال پول جست‌وجو کرد. بعد ناگهان کیف سیلوی را برداشت و گفت: «اشکالی که ندارد؟ من پول خرد ندارم.»

این کار به‌قدری سریع و طبیعی انجام شد که سیلوی فرصت اعتراض پیدا نکرد. به دنبال کیف در هوا چنگ زد اما دستش به آن نرسید. در آن حال که مگره زیر یک دسته‌ی بزرگ اسکناس هزار فرانکی به دنبال پول خرد می‌گشت، دختر بچه که همچنان در انتظار ایستاده بود دسته‌گل دیگری از سبدش بیرون آورد.

مگره برخاست و گفت: «وقت رفتن است.»

عصبی بود و می‌خواست هر چه زودتر از تیررس چشمان کنجکاو اطرافیان دور شود.

«چطور است به مامان ژاژای مهربان سری بزنیم...»

سیلوی مطیعانه در پایش به راه افتاد. تسلیم شده بود.

در آن حال که کنار هم راه می‌رفتند شبیه زن و شوهرها شده بودند، با این تفاوت که مرد کیف زن را برایش می‌آورد.



«اول تو برو.»

سیلوی از پله‌های منتهی به کافه پایین رفت و خود را به در پشتی رساند. از شکاف پرده‌ی کرب، پشت مردی نمایان بود که با باز شدن در از جا جست. یان بود. همان مردک سوئدی که وقتی مگره و سیلوی وارد آشپزخانه‌ی ژاژا شدند تا بناگوش سرخ شد.

«- باز هم تو؟... بین دوست من، ممنون می‌شوم اگر بی‌دردسر زحمت را کم کنی!»

ژاژا با یک نگاه به چهره‌ی سیلوی دریافت که اتفاقی افتاده اما نفهمید چه شده. به‌هرحال تصمیم گرفت اول شر مردک سوئدی را کم کند.

«فردا بیا یان... باشه؟»

«نمی‌دانم.»

کلاه در دست ایستاده بود و نمی‌دانست چطور برود. سنگینی نگاه مگره را بر خود احساس می‌کرد.

مگره گفت: «بله... همه‌چی مرتب است... خداحافظ.» در را برای مردک دریانورد باز کرد و وقتی یان بیرون رفت، در را پشت سرش بست و کلید را در قفل چرخاند. بعد به طرف سیلوی برگشت و گفت: «چرا کلاهت را بر نمی‌داری؟»

ژاژا با لحنی ترسان پرسید: «پس همدیگه رو ملاقات کردین؟»

«دقیقاً همدیگر را ملاقات کردیم.»

فضای اتاق چنان سنگین بود که ژاژا جرئت نکرد چیزی به مگره تعارف کند. در عوض، خم شد، روزنامه‌ای را از کف اتاق برداشت و آن را تا کرد. بعد به طرف اجاق رفت و به چیزی که روی اجاق می‌پخت چشم دوخت. مگره پیمپش را در آرامش و به‌دقت پر کرد. بعد به طرف اجاق رفت و تکه‌روزنامه‌ای را آتش زد تا پیمپش را با آن چاق کند.

سیلوی هنوز کنار میز ایستاده بود. کلاهِش را از سر برداشته و آن را روی میز گذاشته بود.

مگره روی یک صندلی نشست کیف سیلوی را باز کرد، دسته‌های اسکناس را یکی‌یکی از آن بیرون آورد و کنار لیوان‌های کثیف روی میز گذاشت: «هجده، نوزده، بیست... بیست هزار فرانک.»

ژاژا به طرف او چرخید. اول به اسکناس‌ها نگاه کرد و بعد به سیلوی و کمیسر چشم دوخت. همه‌ی حواسش را جمع کرده بود تا از موضوع سر در بیاورد: «اینا دیگه چیه؟»

مگره غرید: «آه، چیز خاصی نیست... سیلوی امروز ماهی بزرگ‌تری به تور انداخته. فقط همین... فکر می‌کنید اسم این ماهی چی بود؟... هری براون!»

انگار در خانه‌ی خودشان باشد راحت و آسوده پشت میز نشسته بود. آرنج‌ها را روی میز گذاشته و پیه را گوشه‌ی دهان نگه داشته بود. کلاهِش عقب رفته بود.

«بیست هزار فرانک برای یک ملاقات کوتاه... آن‌طور که در هتل بوسه‌زو می‌گویند...»

ژاژا برای آنکه دستپاچگی‌اش را بپوشاند دست‌های چاق‌الویش را با پیش‌بند پاک کرد. نمی‌دانست چه بگوید. زبانش بند آمده بود. سیلوی با چهره‌ای تکیده و رنگ‌پریده، گیج و منگ ایستاده و سر به زیر انداخته بود. انگار منتظر بود تا مصیبت جدیدی بر سرش هوار شود. مگره گفت: «می‌توانی بنشینی.»

دخترک روی همان صندلی نشست که روز قبل نشسته بود. اکنون کاملاً متفاوت به نظر می‌رسید.

«تو هم همین‌طور ژاژا... اما یک لحظه صبر کن... چند تا لیوان تمیز بیار...»

ژاژا یک بطر شراب و چند لیوان روی میز گذاشت و بر لبه‌ی صندلی‌اش نشست.

مگره با صدایی آرام گفت: «و حالا... فرزندان من... لب باز کنید...» دود پیش در هوا می‌پیچید و به آرامی به طرف پنجره‌ی کوچک آبی‌رنگ می‌رفت. آفتاب از پشت پنجره پس کشیده بود. ژاژا به سیلوی نگاه کرد. دخترک یا از سر لجاجت و یا چون حواسش جای دیگر بود نه به چیزی نگاه می‌کرد و نه حرفی می‌زد.

«من منتظرم.»

اما این کار فایده‌ای نداشت. می‌توانست صد بار دیگر هم این حرف را تکرار کند. ده سال هم منتظر می‌ماند فرقی نمی‌کرد. ژاژا که سر به زیر انداخته بود آهی کشید و گفت: «خدای من! به فکرم هم نمی‌رسید که...»

تا جایی که به مگره مربوط می‌شد خودش هم به فکرش نرسیده بود. از جا برخاست و شروع کرد به قدم زدن.

بعد زیر لب گفت: «دیر یا زود به حرف می‌آید...»

دخترک همچنان بی‌حرکت نشسته بود و جلویش را نگاه می‌کرد. چیزی نمانده بود که مگره از کوره در برود. دو سه بار از جلوی دخترک رد شد: «وقت زیاد داریم... با این همه...»

در چهارمین باری که از جلوی دخترک رد شد دیگر نتوانست تحمل کند. دستش به صورتی غیرارادی بر شانهِ دخترک قرار گرفت. اصلاً فکر نمی‌کرد پنجه‌اش چه قدرتی دارد. دخترک دستش را بالای سر برد مثل بچه‌ای که می‌خواهد خود را از ضربه‌ای که فرود می‌آید محافظت کند. «خب؟»

دخترک دیگر طاقت نیاورد. درحالی‌که به هق‌هق افتاده بود فریاد زد: «وحشی!... وحشی لعنتی!... هیچی بهت نمی‌گم... هیچی... هیچی!...» زبان ژاژا بند آمده بود. مگره اخم کرد و روی یک صندلی نشست. سیلوی بدون آنکه صورتش را بپوشاند یا اشک‌هایش را پاک کند همچنان گریه می‌کرد. گریه‌اش بیشتر از خشم بود تا از ناراحتی.

صدای باز شدن در به گوش رسید و یک مشتری وارد کافه شد. اتفاقی که شاید روزی یک بار رخ می‌داد. مرد آرنجش را روی پیشخوان گذاشت و با ماشین قمار مشغول بازی شد.

فصل هفتم

وصیت‌نامه‌ی ویلیام

مگره با چهره‌ای گرفته از روی صندلی بلند شد. نگران بود که میادا دو زن فکری به سرشان بزند. شاید مشتری تازه‌وارد از طرف ژوزف آمده باشد... همین فکر باعث شد دفعتاً تصمیمی بگیرد. قفل در را باز کرد و به طرف کافه رفت تا خودش مشتری را راه بیندازد.

«چی می‌خواستید؟»

مرد چنان جا خورد که نزدیک بود مگره در عین بی‌حوصلگی زیر خنده بزند. مردک میانسال و مفلوکی بود که موهای جوگندمی و سر و وضعی ژنده داشت. بدون شک انتظار داشت در کافه لیبرتی با امثال سیلوی و ژاژا مواجه شود اما به‌ناگاه با مگره‌ی بدخلق روبه‌رو شده بود.

گفت: «یه آبجو؛ ارزان‌ترین چیزی بود که می‌توانست سفارش بدهد.

مگره از پشت پرده‌ی چیت دو زن را می‌دید که اکنون کنار هم نشسته بودند. ژاژا سؤال می‌کرد؛ ولی سیلوی ساکت بود.

«آبجومان تمام شده.»

«پس یه چیز دیگه به من بدین... هرچی خودتون می‌پسندین... یه کم

پورت...»

مگره دست دراز کرد و تصادفاً یک بطری را برداشت. کمی از محتویات بطری را داخل اولین لیوان دم دستش ریخت.

مرد نوشیدنی را سر کشید و با عجله پرسید: «چقدر می‌شه؟»
«دو فرانک.»

مگره هرازگاهی به اتاق نگاهی می‌انداخت؛ گرچه به‌سختی می‌توانست سایه‌های پشت پرده را تشخیص بدهد. ژاژا به صندلی سابقش بازگشته بود. مشتری مگره گنگ و مبهوت و با شانه‌های فروافتاده از در بیرون رفت و کمیسر به اتاق برگشت و سر جایش نشست.

رفتار ژاژا کمی تغییر کرده بود. نگرانی‌اش بیشتر شده بود؛ چون سر در نمی‌آورد اشکال کار در کجاست. با قیافه‌ای درهم به سیلوی نگاه می‌کرد. در نگاهش ترحم و سرزنش توأماً احساس می‌شد. انگار با نگاهش می‌گفت: «تو که امروز خوب کار کرده بودی. چرا خودت رو تو به همچی دردسری انداختی؟ حالا چه‌جوری می‌خوای از شر این دردسر خلاص بشی؟»

ژاژا با احتیاط شروع به صحبت کرد: «می‌دونین کمیسر... مردا موجودات عجیبی هستن...»

خودش هم می‌دانست که صادقانه حرف نمی‌زند. سیلوی هم همین‌طور؛ چون شانه‌هایش را بالا انداخت اما ژاژا ادامه داد:

«سیلوی رو امروز صبح تو تشییع جنازه دید و ازش خوشش اومد... وقتی آدم این‌قدر ثروتمند باشه...»

مگره آهی کشید و پیمیش را دوباره پر کرد. بعد با نگاهی اندوهبار از پنجره به بیرون خیره شد. ابری از اندوه اتاق را فراگرفته بود.

ژاژا تصمیم گرفت برای آنکه وضع از آنچه هست بدتر نشود جلوی زبانش را بگیرد. سیلوی دیگر گریه نمی‌کرد. ساکت و آرام نشسته بود تا هر بلایی که قرار است بر سرش بیاید نازل شود.

فقط ساعت شمایهدار بود که کار همیشگی‌اش را با جدیت ادامه می‌داد.

عقربه‌های سیاهش صفحه‌ی سفید ساعت را به‌سختی طی می‌کردند.
تیک تاک... تیک‌تاک... تیک‌تاک...
گاهی این صدا به‌قدری بلند شنیده می‌شد که انگار در تمام اتاق می‌پیچید. گربه‌ی سفیدی وارد حیاط پشتی شد و پشت پنجره نشست.
تیک‌تاک... تیک‌تاک... تیک‌تاک...
ژاژا تحمل چنین وضعی را نداشت. از جایش بلند شد و یک بطری مشروب قوی از گنجه‌ی آشپزخانه برداشت. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد سه گیلاس برداشت، یکی را به طرف مگره سر داد و یکی را هم جلوی سیلوی گذاشت. دسته‌های اسکناس هنوز کنار کیف سیلوی روی میز بودند.
تیک‌تاک... تیک‌تاک... تیک‌تاک...
یک ساعت و نیم گذاشت. یک ساعت و نیم سکوت که طی آن فقط تیک‌تاک ساعت شنیده می‌شد. گاهی هم ژاژا که هرچه مست‌تر می‌شد چشمانش بیشتر می‌درخشید آه می‌کشید.
گهگاه سروصدای بچه‌ها که در خیابان بازی می‌کردند یا صدای زنگ تراموایی که از دوردست می‌آمد، به گوش می‌رسید.
یک بار در باز شد و مردی عرب سرش را از لای در به داخل آورد و گفت:
«بادوم زمینی؟»
لحظه‌ای منتظر ماند و وقتی پاسخی نیامد در را بست و پی کار خود رفت. بعد از ساعت شش بار دیگر در باز شد. هیجان حاکم بر آشپزخانه به مگره فهماند همان کسی آمده که منتظرش هستند.
ژاژا حرکتی کرد تا برخیزد، اما نگاه مگره او را سر جایش نشاند. سیلوی از خود واکنشی نشان نداد. همچنان به دورترین گوشه‌ی اتاق خیره مانده بود.
در آشپزخانه باز شد و ژوزف به درون آمد. اولین چیزی که دید هیکل مگره بود. بعد چشمش به میز، لیوان‌ها، بطری، کیف و پول‌ها افتاد.
کمیسر به آرامی رو برگرداند و تازه‌وارد که خشکش زده بود تنها توانست

عبارتی را بر زبان بیاورد که کامبرون^۱ در نبرد واترلو بر زبان آورده بود

✦

«در را ببند و بنشین...»

ژوزف در را بست، اما همچنان سرپا ماند. اخم کرده بود و دستپاچه به نظر می‌رسید گرچه توانست خودش را به موقع جمع‌وجور کند. به طرف ژاژا رفت و پیشانی‌اش را بوسید: «سلام.»

بعد پیشانی سیلوی را بوسید. دخترک حتی سرش را بلند نکرد.
«چه خبر شده؟»

مگره دریافت که مردک به تله افتاده است اما همچنان که همیشه رفتار می‌کرد حلقه‌ی کمند را تنگ‌تر کرد.
«اهل کجایی؟»

ژوزف پاسخ داد: «حدس بزنید.» کیف پولش را بیرون آورد و کارت شناسایی‌اش را نشان داد. از آن کارت‌هایی بود که برای خارجی‌های مقیم فرانسه صادر می‌شود.

«تاریخش گذشته... باید بروم فرمانداری بدهم عوضش کنند.»
مهر تاریخی که پشت کارت خورده بود ادعایش را تأیید می‌کرد. مگره کارت را نگاه کرد: «ژوزف آمبروسینی،^۲ متولد میلان، شغل: پیشخدمت.»
«تصادفاً هری براون را نمی‌شناختی؟»
«من؟»

«او را روز پنج‌شنبه یا جمعه‌ی گذشته ندیدی؟»

۱. Pierre Jacques Etienne Cambronne (۱۸۴۲-۱۷۷۰): ژنرال ارش ناپلئون که در نبرد واترلو زخمی شد. او ناپلئون را تا تبعیدگاهش در الب همراهی کرد و پس از بازگشت پیروزمندانه‌ی ناپلئون به پاریس در آغاز حکومت صدروزه لقب کنت گرفت. او در اوج نبرد واترلو عبارتی را بر زبان آورد که ترجمه‌ی مؤدبانه‌اش «لعنتی» یا «بخشکی شانس» است. ویکتور هوگو در *بنوایان و آدمون* روستان در نمایشنامه‌ی *جوجه عقاب* از کامبرون یاد کرده‌اند - م.

2. Ambrosini

ژوزف با لبخند به او نگاه کرد انگار می‌خواست بگوید: «چی داری برای خودت بلغور می‌کنی؟»

«ببین آمبروسینی! به گمانم تو به سیلوی علاقه‌مندی.»
«بسته به این است که منظورتان از این کلمه چه باشد. نمی‌گویم هیچ وقت...»

«دست بردار! تو به اصطلاح مؤدبانه‌اش "حامی" او هستی...»
طفلک ژاژا! در عمرش آن قدر دلخور نشده بود. آن قدر مست بود که حتی نمی‌توانست درست ببیند. گهگاه دهانش را باز می‌کرد تا کلامی آشتی‌آمیز بر زبان بیاورد.

معلوم بود می‌خواهد چه بگوید: «بسه دیگه بچه‌ها! چرا با هم دست نمی‌دین و آشتی نمی‌کنین؟ زندگی کوتاه‌تر از اونه که با جروب‌حث هدرش بدیم. بیاین هرچی تا حالا بوده فراموش کنیم. دور هم بشینیم و لبی تر کنیم.»

برخلاف آنچه در مورد ژوزف به مگره گفته بودند اصلاً به‌نظر نمی‌آمد مردک بار اولش باشد که سروکارش با پلیس می‌افتد. همچنان حالتی دفاعی و نامطمئن به خود گرفته بود و لب باز نمی‌کرد.

تنها یک جمله بر زبان آورد: «به شما اطلاعات غلط داده‌اند...»

«یعنی تو نمی‌دونی اون بیست هزار فرانک از کجا آمده؟»

«به‌نظرم مال سیلوی باشد...»

«البته که مال اونه!»

مگره از جا برخاسته بود و در اتاق راه می‌رفت. سیلوی سر به زیر انداخته بود و ژوزف هم به هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد.

ژاژا به او گفت: «در هر صورت بیا به قلب بزن!» و گیل‌اس خودش را بار دیگر پر کرد.

مدتی طول کشید تا مگره تصمیمش را بگیرد. در این مدت جلوی ساعت

شماطه‌دار که شش و ربع را نشان می‌داد، ایستاده بود. وقتی رو برگرداند گفت: «هر دوتای تان با من می‌آیید. هر دو بازداشتید.»

چهره‌ی آمبروسینی تغییری نکرد. فقط با لحنی که کمی طعنه‌آمیز بود گفت: «بسیار خوب.»

کمیسر دسته‌های اسکناس را در جیب گذاشت، کیف و کلاه سیلوی را به دستش داد و به ژوزف گفت: «لازمه بهتون دستبند بزنم؟ قول می‌دهید که...»
«البته. خودمان با شما می‌آییم.»

ژاژا حق‌کنان سیلوی را در بغل گرفت و دخترک کوشید خودش را خلاص کند. در واقع مگره و دو زندانی‌اش تمام تلاش‌شان را کردند که نگذارند ژاژا با آنها تا پاسگاه پلیس بیاید.

چراغ‌های خیابان را روشن کرده بودند. بار دیگر در تاریک روشنی غروب بودند. از خیابانی که هتل بوسه‌زو در آن بود گذشتند، اما ژوزف هیچ توجهی به آن نکرد. در پاسگاه پلیس شیفت شب شروع شده بود و مأمورانی که نوبت کاری‌شان را به پایان رسانده بودند، از آنجا بیرون می‌آمدند. گروه‌بان دوروبرش را جست‌وجو کرد و اوراق لازم را به مگره داد تا امضا کند.
«باید در سلول‌های جداگانه باشند... احتمالاً فردا برای دیدن‌شان می‌آیم.»

سیلوی روی نیمکتی نشست. ژوزف داشت سیگاری برای خودش می‌پیچید که به او گفتند حق ندارد سیگار بکشد. مگره بدون کلمه‌ای حرف به طرف در رفت.

جلوی در رو گرداند و به سیلوی نگاه کرد. دخترک همچنان سر به زیر انداخته و بی‌حرکت بود. مگره شانه بالا انداخت و درحالی که از پاسگاه بیرون می‌رفت زیر لب گفت: «به جهنم!»

در اتوبوس گوشه‌ای را پیدا کرد و نشست و اصلاً متوجه نشد که مسافران اتوبوس را پر کردند. وقتی اتوبوس حرکت کرد، بانوی مسنی درست کنار صندلی او ایستاده بود. مگره از پنجره چراغ‌های اتومبیل‌هایی را که از کنار اتوبوس می‌گذشتند تماشا می‌کرد و بی‌توجه به قوانین به پیمیش پک می‌زد. تا آنکه بانوی مسن سرش را خم کرد و گفت: «ببخشید آقا...»

به خود آمد. با عجله از جا بلند شد و با دستپاچگی کوشید پیمیش را خاموش کند، به‌گونه‌ای که زوج جوان ایستاده در پشت سرش زدند زیر خنده.

وقتی از در گردان پروونسال وارد هتل شد ساعت هفت‌ونیم شده بود. بوتیزو را دید که روی یکی از صندلی‌های راحتی سالن نشسته است و با مدیر هتل صحبت می‌کند.

«خب؟»

بوتیزو که نگران به‌نظر می‌رسید پاسخ داد: «طبقه‌ی بالاست.»

«پیغام مرا به او رساندی؟»

«بله اما انگار اصلاً تعجب نکرد. انتظار داشتم اعتراض کند و جاروجنجال راه بیندازد.»

مدیر هتل منتظر فرصتی بود تا چیزی بگوید، اما به‌محض آنکه دهان باز کرد مگره به طرف آسانسور رفت.

«منتظرتان بمانم؟»

«میل خودت است.»

با شرایط روحی خاصی که از چند ساعت قبل داشت کاملاً آشنا بود. این شرایط عصبانی‌اش می‌کرد. همیشه همین‌طور بود؛ اما عصبانی شدن دردی را دوا نمی‌کرد. از وقتی ژوزف جمله «چه خبر شده» را بر زبان آورده بود احساس مبهم به بن‌بست رسیدن رهایش نمی‌کرد. احساس اینکه همه‌چیز خراب شده. نه. دیگر کافی بود چشمانش را بست و سعی کرد این

افکار را از خود دور کند اما از وقتی هری براون با اعتماد به نفس کامل از هتل بوسه‌زو بیرون آمده بود این حس رهايش نمی‌کرد.

همیشه همین‌طور بود. اگر احساس می‌کرد در حل پرونده‌ای به بن‌بست رسیده می‌کوشید شکست را به خود ثابت کند و این کار مشکل را بیشتر می‌کرد.

در آن حال که آسانسور نرم و بی‌صدا او را به طبقات بالا می‌برد توصیه‌ی بونی‌زو را مرتب در ذهن تکرار می‌کرد: «... پرونده‌ای است که رفع و رجوع آن به دقت زیادی نیاز دارد!...»

برای همین او را به آنتیب فرستاده بودند. برای آنکه جانب احتیاط را نگه دارد و از رسوایی جلوگیری کند.

اگر موقع دیگری بود هنگام ورود به آپارتمان هری براون پیمپش را در جیب می‌گذاشت اما این بار آن را روشن کرد، در زد و بدون آنکه منتظر جواب بماند بی‌درنگ وارد شد.

تصویر درون اتاق همان تصویر دیروزی بود؛ هری براون با سر و وضعی کاملاً آراسته در اتاق راه می‌رفت و به منشی‌اش دستوراتی می‌داد. کمیسر را که دید گوشی تلفن را با حرکتی حاکی از آسایش خاطر برداشت و گفت: «یک لحظه اجازه می‌فرمایید؟»

اصلاً نگران نبود. آسودگی خاطر بیش از این امکان داشت؟ این درست بود که مگره دیروز عصر او را کمی نگران یافته بود؛ اما ظاهراً چنین حالاتی در زندگی این تاجر استرالیایی بسیار به‌ندرت روی می‌دادند. بدون شک آن روز صبح شاهکار کرده بود. بدون آنکه خم به ابرو بیاورد تابوت پدرش را در معیت چهار زن عجیب و غریب مشایعت کرده بود و بعد از ظهر همان روز به دنبال سیلوی از هتلی بدنام بیرون آمده بود! تا آن وقت خوب از پس همه‌چیز برآمده بود اما این یکی دیگر شوخی‌بردار نبود.

هری براون مشغول دیکته کردن تلگرامی شد و در همان حال قوطی

سیگاری برداشت و آن را روی میز کوچک کنار دست مگره گذاشت. بعد زنگی را به صدا درآورد.

«تمام شد جیمز. حالا می‌توانی تلفن را به اتاق مجاور ببری.»
و وقتی سروکله‌ی پیشخدمت پیدا شد ادامه داد: «یک ویسکی لطفاً.»
آیا نقش بازی می‌کرد؟ رفتارش تا چه حد واقعی بود؟
مگره با خود فکر کرد: «به‌خاطر تحصیلات عالی است. احتمالاً در اکسفورد یا کمبریج درس خوانده.»

حسادتی قدیمی در وجودش سر برداشت! حسادت شاگردی که در دبیرستان دولتی استانیسلاس^۱ درس خوانده بود. احساسی که تهمایه‌ای از تحسین و ستایش در خود داشت.

مرد تاجر گفت: «شما هم می‌توانید ماشین تحریر را به اتاق مجاور ببرید دوشیزه بینگهام^۲.»

اما با دیدن خانم ماشین‌نویس که دفتر بزرگی در بغل داشت خود از جا برخاست و ماشین تحریر را به اتاق مجاور برد.

هری براون تا وقتی پیشخدمت برای مگره گیلای ویسکی آورد و از اتاق بیرون رفت ساکت ماند. بعد در را قفل کرد و به طرف مگره برگشت. دفترچه‌ای از جیب بیرون آورد و سندی مهرشده را از لای آن برداشت. نگاهی به سند کرد و آن را به کمیسر داد.

«بخوانید. انگلیسی بلدید؟»

«در حد چند کلمه.»

«امروز بعدازظهر در هتل بوسه‌زو بیست هزار فرانک بالای این پول دادم.»

نشست. اعتمادبه‌نفس زیادی داشت و از روشن شدن علت ملاقاتش با سیلوی آشکارا احساس راحتی می‌کرد.

«قبل از هر چیز باید چند مطلب را برای تان توضیح بدهم. تا به حال به استرالیا سفر کرده‌اید؟ نه؟ حیف شد... پدرم قبل از ازدواجش آنجا املاک وسیعی داشت. خیلی وسیع. وسعت املاکش به اندازه‌ی یکی از استان‌های فرانسه بود. بعد از ازدواج، املاک مادرم به زمین‌های پدرم اضافه شد و او را به بزرگ‌ترین پرورش‌دهنده‌ی گوسفند در سراسر استرالیا بدل کرد.»

هری براون آهسته حرف می‌زد. سخت تلاش می‌کرد از کلمات درست استفاده کند.

مگره پرسید: «شما پروتستان هستید؟»

«همه‌ی ما پروتستان هستیم. هم از طرف مادر و هم از طرف پدر.»

داشت به صحبت ادامه می‌داد که مگره حرفش را قطع کرد: «پدرتان در اروپا تحصیل کرده بود؟»

«نه. آن زمان این کار مرسوم نبود... قبل از ازدواج با مادرم پایش به اروپا نرسیده بود... بعد از آن هم چند سال طول کشید تا به اروپا بیاید. وقتی سه تا بچه‌ی قد و نیم‌قد داشت...»

مگره همه‌چیز را در ذهن مجسم می‌کرد. احتمالاً جزئیاتش درست نبود، اما اهمیتی نداشت. مطمئن بود که در مورد کلیت ماجرا اشتباه نمی‌کند.

خانه‌ای بزرگ و بسیار خوش‌ساخت را مجسم کرد که در میان املاکی وسیع بنا شده بود و اهالی جدی و کم‌حرف‌اش به کشیش‌های پرسبیتارین^۱ شبیه بودند. ویلیام براون املاک پدری را به ارث برد، ازدواج کرد و بچه‌دار شد. تمام فکر و ذکرش پرورش گوسفند و فروش پشم بود...

هری ادامه داد: «تا آنکه اینجا در یکی از دادگاه‌های فرانسه علیه‌اش طرح دعوی شد. مجبور شد شخصاً بیاید و رفع و رجوعش کند.»

«تنها؟»

۱. Presbyterianism: فرقه‌ای از پروتستان‌ها که بر مبنای عقاید ژان کالون بنا شده است. اعضای این فرقه به زهد و سادگی معروفند - م.

«بله. تنها.»

واضح بود. پاریس و ریویرا، لندن و برلن. ویلیام براون به‌ناگاه دریافت که با ثروت عظیمش می‌تواند در دنیای باشکوهی که حتی در خیالش هم نمی‌گنجید سهم قابل توجهی داشته باشد.

مگره آهی کشید و پرسید: «و دیگر بازنگشت؟»

«نه. صدور حکم نهایی طول کشید و...»

چرا باید عجله می‌کرد؟ مگر دوره نیفتاده بود تا ثروتش را به رخ همه بکشد و با دیگران آشنا شود؟ فقرا، ثروتمندان و زن‌ها...

«دو سال از گار بازگشتش را به تأخیر انداخت.»

«در این مدت چه کسی تجارت خانوادگی را اداره می‌کرد؟»

«همه‌چیز در حال فروپاشی بود که مادرم پا پیش گذاشت. برادرش هم در این کار به او کمک کرد. مادرم مجبور شد خودش کارها را به دست بگیرد... نامه‌های زیادی به دستش رسیده بود که از او می‌خواستند چنین کند...»

تا همین‌جا کافی بود. کاملاً کافی بود. مگره می‌توانست همه‌چیز را روشن و واضح در ذهن مجسم کند. براون که از تمام دنیا فقط گله‌های گوسفند و کشیش‌های پرسبیتارین را می‌شناخت همه‌چیز را رها کرد و غرق در می‌گساری و عیاشی آن هم از بدترین نوعش شد.

بارها بازگشتش را به تأخیر انداخت. وقتی دادگاهش به پایان رسید بهانه‌ی دیگری پیدا کرد تا بتواند بیشتر در فرانسه بماند. یک قایق تفریحی خرید و در آن مهمانی‌های بزرگ برپا کرد. مهمانی‌هایی که در آنها میزبان افراد برجسته و متمول و کسانی بود که در هر برخورد اجتماعی لبخند بر لب می‌آوردند.

«یعنی مادر و دایی شما او را تحت تعقیب قضایی قرار دادند؟»

«خب، این اصطلاحی است که شما در فرانسه به کار می‌برید. در کشور

ما موضوع کمی متفاوت است. در هر صورت دست او را از کسب و کار خانوادگی کوتاه کردیم.»

اینکه چطور چنین کاری کرده بودند مشخص نبود. این کار از طریق قانون انجام شده بود یا با روشی غیرقانونی؟ آیا ویلیام براون را دیوانه قلمداد کرده بودند؟ در هر حال فرقی نمی کرد. ویلیام براون صبح یک روز زیبا در نیس یا مونت کارلو از خواب بیدار شده و فهمیده بود که دیگر تاجری ثروتمند نیست و به خویشاوند فقیری بدل شده که برای ادامه ی حیات محتاج مستمری است.

«مدتی طول کشید تا بدهی هایش را پرداخت کردیم.»

«بعد دیگر خرجش را ندادید؟»

«هیچ وقت نگذاشتیم بی پول بماند اما هرچه بیشتر به او پول می دادیم بیشتر خرج می کرد. چاره ای نبود جز اینکه مقرری اش را به پنج هزار فرانک در ماه محدود کنیم.»

تا آن لحظه همه چیز برای مگره روشن بود اما اکنون احساس می کرد که مطلبی ناگفته مانده است. به همین دلیل پرسید: «به جز مقرری که به پدرتان می پرداختید با او ارتباط دیگری داشتید؟»

«نه به صورت مستقیم.»

«یعنی با واسطه؟»

«بله، از طریق بانکی که پول را می پرداخت.»

«این بانک در کن بود؟»

«بله.»

«قبل از مرگش با او ارتباطی داشتید؟»

مگره با دقت چهره ی مرد استرالیایی را در جست و جوی کوچک ترین علامتی از اضطراب برانداز کرد. اما هری براون با آرامش کامل پاسخ داد: «مدیر بانک از طرف ما او را ملاقات کرد.»

«آخرین باری بود که مقرری پدرتان را پرداخت می‌کرد؟»
«بله... اجازه بدهید توضیح بدهم... رابطه‌ی بین پدر من و اعضای خانواده هیچ‌وقت خوب نشد. پدرم برای تصاحب آنچه حق خود می‌پنداشت با چنگ و دندان می‌جنگید. آخر سر هم حکمی گرفت که بر اساس آن اجازه‌ی تصرف در اموال شرکت از ما سلب شد. این حکم دست ما را بست و به رونق تجارت‌مان لطمه زد.»

«پس در تمام این مدت دعوای حقوقی همچنان ادامه داشت.»
«بله. این جریان ده سالی است که ادامه دارد.»
«پدرتان هم برای دفاع از حقوقش وکیل گرفته بود؟»
«بله. او وکلای مشکوکی داشت.»
«البته و این کار هزینه‌ی زیادی داشت؟»
«خیلی زیاد. فقط پنج وکیل و مشاور حقوقی را من یادم می‌آید.»
«همه‌ی اعضای خانواده با پدرتان مخالف بودند؟»
«بله. همه. بدون استثنا.»
«چه مبلغی به او پیشنهاد کرده بودید تا همه‌چیز را رها کند و شما را به حال خود بگذارد؟»
«ده هزار پاوند.»
«می‌ارزید که با گرفتن این مبلغ از ادعایش بر اموال خانواده صرف‌نظر کند؟»

«قطعاً. به‌خصوص که مقرری سالیانه هم به آن اضافه می‌شد.»
«پس چرا پیشنهادتان را رد کرد؟»
«فقط برای آنکه ما را اذیت کند. این کار برایش به صورت یک وسواس درآمد بود. دلش نمی‌خواست آب خوش از گلوی ما پایین برود...»
«به همین دلیل پیشنهادتان را رد کرد...»
«فقط این نبود. او به مدیر بانک گفته بود که دست به اقداماتی زده تا

حتی بعد از مرگش در دسرهای ما ادامه داشته باشد...»
«- در دسرها؟»

«- منظورش دعوای حقوقی بود. این موضوع فقط هزینه‌ی مالی نداشت. ضرر زیادی به ما زد.»

قطعاً همین‌طور بود. برای آنکه در دعوا پیروز بشوند مجبور بودند شخصیت ویلیام براون را لجن‌مال کنند و این کار باعث بدنامی خودشان هم می‌شد. البته در زندگی ویلیام براون نقاط تاریک کم نبود. کافه لیبرتی، ژاژا، سیلوی که ربدو شامبر حتی نیمی از بدنش را نمی‌پوشاند... ویلای آنتیب، دو زن که با آنها به خرید می‌رفت در حالی که یقه‌ی لباس خوابش از زیر ژاکت پیدا بود.

بدون شک خانواده‌ی براون از بدنامی خوش‌شان نمی‌آمد. کافی بود یک نگاه به هری بیندازید تا این مطلب دستگیرتان شود. هری بی‌نظیر، منظم و کاردان که موهایش همیشه مرتب و آراسته بود و در آداب‌دانی لنگه نداشت... برای آنکه آنها را اذیت کند!

از ویلیام بعید نبود. او از نظم و ترتیب دل خوشی نداشت و از احترام بویی نبرده بود. مردی که روزهای متمادی استحمام نمی‌کرد و می‌پنداشت که می‌تواند مثل پسرش هری زندگی کند!

انها دار و ندارش را از او گرفته و طردش کرده بودند اما او به مبارزه ادامه داده بود. می‌دانست که نمی‌تواند بر آنان پیروز شود اما یک کار از عهده‌اش برمی‌آمد: اینکه اذیت‌شان کند!

می‌توانست همسرش، برادر همسرش و سه پسرش را که دیگر او را به چشم پدر نمی‌نگریستند، اذیت کند. این تنها کاری بود که موجب تسلی خاطرش می‌شد... شاید تنها کاری بود که ارزش داشت برایش تلاش کند... ارزش داشت گوشه‌ای از رنجی را که تحمل کرده بود به مردمان سرخوشی که کار می‌کردند و پول درمی‌آوردند بچشانند...

«اگر بدون وصیت‌نامه می‌مرد کسی نمی‌توانست مطالباتش را پیگیری کند. پرونده خودبه‌خود مختومه می‌شد و از رسوایی پرسروصدایی که بعضی را خوش می‌آمد اثری نمی‌ماند...»
«البته.»

«بنابراین نباید بدون وصیت‌نامه از دنیا می‌رفت... از این‌رو وصیت‌نامه‌ای تنظیم کرد و فکر می‌کنید چه کسانی را وارث اموالش قرار داد؟ چهار زن را.»

کمیسر به‌سختی توانست آن چهار زن، مادام مارتینی، جینا، ژاژا و سیلوی را در حالی مجسم کند که به سیدنی یا ملبورن می‌رفتند تا هر کدام یک‌چهارم املاک براون را تصاحب کنند.
هری ادامه داد: «این وصیت‌نامه همین کاغذی است که در دستان شماست.»

متن سند طولانی بود. کمیسر نمی‌توانست آن را بخواند، اما ظاهراً کاملاً معتبر بود. مگره زیر نام دفترخانه‌ای که سند در آن ثبت شده بود علامت گذاشت.

«منظور پدرم از "اقداماتی که باعث می‌شد در دسرهای ما تمام نشود" همین بود.»

«مفاد وصیت‌نامه را می‌دانید؟»

«تا همین امروز از آن خبر نداشتم. به محض آنکه از تشییع جنازه فارغ شدم مردی به اینجا آمد و خواست مرا ببیند...»
«اسمش ژوزف نبود؟»

«اسمش را نگفت. قیافه‌اش به پیشخدمت‌ها می‌خورد. رونوشتی از وصیت‌نامه را به من نشان داد و گفت که اگر به هتلی در کن بیایم می‌توانم اصلش را به مبلغ بیست هزار فرانک بخرم... آدم‌هایی از این قماش معمولاً در مورد چنین مسائلی راست می‌گویند...»

چهره‌ی مگره درهم رفت: «یعنی می‌خواهید به من بگویید قصد داشتید در توطئه‌ای برای از بین بردن وصیت‌نامه مشارکت کنید؟»
این اتهام کوچک‌ترین اثری بر هری براون نداشت. او با صدایی آرام پاسخ داد: «می‌دانم چه باید بکنم. می‌دانم با زن‌هایی از این قماش چگونه باید رفتار کرد.»

برخاست و درحالی‌که به لیوان مگره نگاه می‌کرد پرسید: «میل نمی‌کنید؟»

«نه. متشکرم.»

«هر دادگاهی می‌داند که...»

«که خانواده‌ی براون باید در دعوا برنده شود!»
چه باعث شد که مگره این جمله را بر زبان بیاورد؟ مگر عقلش را از دست داده بود؟

مرد استرالیایی از این گفته آزرده نشد. به طرف در که از پشت آن صدای ماشین تحریر به گوش می‌رسید رفت و با صدایی آرام گفت: «کسی نمی‌خواهد وصیت‌نامه را از بین ببرد. این سند دست‌نخورده در اختیار شماست. اگر لازم می‌دانید می‌توانم تا هر وقت که بخواهید اینجا بمانم...»
در را باز کرد و منشی‌اش فوراً با تلفن جلو آمد: «از لندن است قربان... می‌خواهند بدانند...»

هری گوشی تلفن را گرفت و با دفتر لندن مشغول صحبت شد.
مگره فرصت را برای رفتن مغتنم شمرد. وصیت‌نامه را در جیب گذاشت و به طرف آسانسور به راه افتاد. وقتی فهمید آسانسور کار نمی‌کند غرغرکنان گفت:

«رفع و رجوع آن به دقت زیادی نیاز داد!» و از پله‌ها پایین رفت.
در سالن بوتیژ و مدیر هتل را دید که از گیلان‌های خوش‌تراشی پورت می‌نوشیدند و بطری نوشیدنی میان‌شان روی میز قرار گرفته بود.

چهار میراث خوار

بوتیزو خود را به مگره رساند و هنوز بیست قدم راه نرفته بودند که شروع به صحبت کرد: «من کشفی کردم... مدیر اینجا مسئول هتل دیگری هم هست که به همین شرکت تعلق دارد؛ هتل دوکپ^۱ در دماغه‌ی فرات^۲. از پروونسال بیرون آمدند. دریا زیر نور مهتاب به گستره‌ای عظیم و بی‌تحرک از جوهر شباهت داشت. در سمت چپ‌شان چراغ‌های کن مشاهده می‌شد و در سمت راست‌شان چراغ‌های نیس. بوتیزو به جایی فراسوی نیس در عمق تاریکی اشاره کرد و گفت: «می‌دانید دماغه‌ی فرات کجاست؟ بین نیس و مونت کارلو.»

می‌دانست کجاست. تا آن زمان توانسته بود تصویری کامل و بی‌نقص از ریویرای فرانسه و ساحل پهناور کت دازور^۳ که از کن شروع و به منتون^۴ ختم می‌شد در ذهن مجسم کند. در ساحل چهل مایلی کت دازور می‌شد ویلاهای کوچک و بزرگ بی‌شمار، هتل‌های مجلل و چندتایی کازینو پیدا

1. Hotel du Cap

۲. Cap Ferrat: شبه‌جزیره‌ای سرسبز و دیدنی در جنوب شرقی فرانسه - م.

3. Côte d'Azur

4. Mentone

کرد. این ساحل از چند نظر شهرت داشت: آبی منحصربه‌فرد دریا، کوهستان مجاور، درختان پرتقال، میموزا، نخل و کاکتوس، آفتاب درخشان، تنیس، گلف، کافه‌های آمریکایی و چایخانه‌های محلی.

«چه کشفی کردی؟»

«اینکه هری براون در ریویرا رفیقه‌ای دارد که مدیر هتل او را می‌شناسد. زنی حدوداً سی‌ساله که بیوه یا مطلقه است. ظاهراً آدم بی‌سروصدا و محترمی است. هری برایش در فرات یک ویلا خریده.»

آیا مگره گوش می‌داد؟ با دلخوری گسترده‌ی دریا و کوهستان پهناور را تماشا می‌کرد. بوتیزو ادامه داد:

«ماهی یک بار به دیدنش می‌رود و سعی می‌کند این ملاقات‌ها را پنهان نگه دارد درحالی‌که همه از ماجرا خبر دارند! این مسئله در هتل دوکپ به موضوعی برای شوخی تبدیل شده. شب‌هایی که می‌خواهد به دیدار زنک برود یواشکی از در مخصوص پیشخدمت‌ها وارد هتل می‌شود...»

مگره با لحنی خشک گفت: «چه بامزه!»

بوتیزو که سرافکنده شده بود ادامه داد: «می‌خواهید یک نفر را مأمور کنم تا زنک را زیر نظر بگیرد؟»

«نه... چرا... شاید...»

«می‌خواهید شخصاً به دیدن او بروید؟»

مگره نمی‌دانست چه کار کند. نمی‌توانست در آن واحد به همه‌چیز فکر کند. آن موقع ویلیام براون فکرش را مشغول کرده بود؛ بنابراین نمی‌توانست به هری فکر کند. وقتی به میدان ماسه رسیدند مگره بی‌توجه دست بوتیزو را فشرد و درون یک تاکسی پرید: «برو دماغه‌ی آنتیب. خودم می‌گویم کجا توقف کنی.»

به پشتی صندلی اتومبیل تکیه داد، آهی کشید و با خود تکرار کرد: «ویلیام براون به قتل رسیده است.»



دروازه‌ی کوچک باغ، راه شنی و به صدا درآمدن زنگ در، نور اندکی درون خانه درخشید و صدای قدم‌هایی به گوش رسید. بعد لای در باز شد.

جینا مارتینی از لای در بیرون را نگاه کرد و گفت: «آه، شما هستید؟» در را چهارطاق باز کرد و کنار ایستاد تا کمیسر وارد شود. صدای مردی از اتاق نشیمن به گوش می‌رسید.

جینا ادامه داد: «بفرمایید... ایشان...»

مرد با دفترچه یادداشت و مدادی در دست ایستاده بود. نیمی از بدن مادام مارتینی هم پیدا بود. نیم دیگر بدنش داخل کمد دیواری پنهان شده بود.

«ایشان موسیو پتی‌فیل^۱ هستند... از شان خواسته‌ایم بیایند و کمک‌مان کنند...»

موسیو پتی‌فیل مردی بود ترکه‌ای با سبیل‌های بلند و آویخته و چشمانی خسته.

«ایشان یکی از مجرب‌ترین مشاوران املاک در این ناحیه هستند. می‌خواستیم با ایشان مشورت کنیم تا...»

هنوز بوی مشک به مشام می‌رسید. دو زن لباس‌های خانه و سرپایی‌های‌شان را عوض کرده بودند. خانه حتی از قبل هم نامرتب‌تر به‌نظر می‌رسید. انگار چراغ‌های اتاق مشکل پیدا کرده بودند چون اتاق تاریک‌تر و دلگیرتر از قبل به‌نظر می‌آمد. پیرزن هیکلش را از درون کمد دیواری بیرون کشید و شروع کرد به توضیح دادن:

«از لحظه‌ای که آن دوتا را در مراسم تدفین دیدم حتی یک لحظه هم آرام و قرار نداشتم. آخر سر موسیو پتی‌فیل را خبر کردیم. ایشان هم با نظر

من در مورد تهیه‌ی یک سیاهه‌ی اموال موافقند...»

«سیاهه‌ی اموال؟»

«بله. فهرستی که در آن مشخص بشود چه چیزهایی به ما تعلق دارند و چه چیزهایی به ویلیام. از ساعت دو بعدازظهر مشغول تهیه‌ی این فهرست هستیم.»

از ملاقه‌های دسته‌شده روی میز، خرده‌ریزهای پراکنده بر کف اتاق و لباس‌های کپه‌شده در سبد معلوم بود که ساعت‌ها مشغول همین کار بوده‌اند.

موسیو پتی‌فیل همه‌ی اثاثیه را فهرست کرده بود و جلوی هر چیزی که دو زن می‌گفتند مال آنهاست ضربدر می‌گذاشت. کاغذش پر از ضربدر شده بود.

اینجا کاری از مگره برنمی‌آمد. جست‌وجوی خاطرات ویلیام براون در خانه‌ای که دیگر به او تعلق نداشت، بی‌فایده بود. زن‌ها هنگام تقسیم اثاثیه سعی می‌کردند اثری از آنچه زمانی به ویلیام براون تعلق داشت، باقی نماند. پیرزن گفت: «اجاق هم مال من است. بیست سال پیش آن را از آپارتمانم در تولوز آوردم.»

جنیا پرسید: «چیزی میل دارید جناب کمیسر؟»

روی هر یک از میزها لیوانی به چشم می‌خورد که مشاور املاک از آنها استفاده کرده بود. موسیو پتی‌فیل حین تنظیم سیاهه‌ی اموال یکی از سیگارهای براون را دود می‌کرد.

«نه. متشکرم. فقط آمده بودم بگویم...»

آمده بود چه بگوید؟

«که امیدوارم فردا قاتل را دستگیر کنم.»

جنیا پرسید: «به همین زودی؟»

کاملاً پیدا بود که هیچ علاقه‌ای به موضوع ندارند. حتی پیرزن سعی کرد

موضوع صحبت را به مسائل مهم‌تری بکشاند: «پسرش را دیدید؟... چه می‌گفت؟... می‌خواهد چه کار کند؟... آمده تا اموال پدرش را تصاحب کند؟...»
 «خبر ندارم. بعید می‌دانم به خاطر مادرک پدرش آمده باشد.»
 «باعث آبروریزی است اگر بخواهد دست روی اموال ویلیام بگذارد... آن هم برای کسی که این همه ثروت دارد... گرچه، پایش که بیفتد ثروتمندها از بقیه بدترند...»

واقعاً نگران بود. این فکر لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. چنان به خرت و پرت‌های دوروبرش نگاه می‌کرد که انگار فکر از دست دادن آنها باعث می‌شد دیوانه بشود.

کافی بود مگره دست در جیب کند، وصیت‌نامه را دربیاورد و آن را به هردوتای‌شان نشان بدهد...

با این کار چه اتفاقی می‌افتاد؟ جز اینکه با دیدنش از خوشحالی پر درمی‌آوردند؟ میلیون‌ها فرانک ثروت تا آخر عمر برای‌شان کافی بود.
 با این تفاوت که برای تصاحب سهم‌شان باید به استرالیا می‌رفتند و برای احقاق حق مبارزه می‌کردند!

مگره می‌توانست آنها را درحالی که با فیس و افاده سوار بر کشتی به آن سر دنیا می‌رفتند، در ذهن مجسم کند! برای این کار مساعدت موسیو پتی‌فیل کافی نبود. باید از وکلای دعاوی و کارکنان کنسولگری کمک می‌گرفتند.

«بیشتر از این مزاحم کارتان نمی‌شوم. فردا صبح دوباره می‌آیم.»
 تا کسی منتظرش بود. سوار شد اما نگفت که کجا می‌رود. راننده در را باز نگه داشت و منتظر ماند. دست آخر کمیسر مقصدش را انتخاب کرد: «کن.»



همیشه همین‌طور بود. افکار پشت سر هم در ذهنش رژه می‌رفتند:

«براون به قتل رسیده است...»

«به دقت زیادی نیاز دارد...»

این ویلیام لعنتی! اگر از جلو چاقو خورده بود می‌شد فکر کرد که خودکشی کرده است. فقط برای اینکه آنها را اذیت کند! اما فرو کردن چاقو بین دو کتف روش آسانی برای خودکشی نبود!

دیگر ویلیام برای مگره ناشناس نبود. برعکس، تصور می‌کرد سال‌هاست که او را می‌شناسد...

استرالیا! ویلیام پسر بچه‌ی خجولی که در ناز و نعمت زیر نظر والدینی مذهبی بزرگ می‌شود. سال‌ها بعد ویلیام مرد جوانی است که کسب و کار خانوادگی را در پیش گرفته، با دختری از طبقه‌ی خود ازدواج کرده و از او سه پسر دارد...

یکی از اعضای خانواده‌ی براون شبیه به همین یکی که در پروونسال اقامت کرده. کسی که گاه افکار پریشان‌اش او را به بی‌قراری مبهمی دچار می‌کند و در چنین حالی می‌پندارد ناخوش‌احوال است و به جوشانده‌ی ملین متوسل می‌شود...

ویلیام با چنین روحیه‌ای به اروپا می‌آید. سدها شکسته می‌شوند و سیلاب لذت‌ها از هر نوع که بخواهی جاری می‌شود و او در تفریحگاهی به وسعت کن تا منتون به شخصیتی شناخته‌شده مبدل می‌گردد... یک کشتی تفریحی در کن، یک قمارخانه در نیس و بقیه‌ی چیزها... و رخوتی مقاومت‌ناپذیر که مانع از بازگشت به سرزمین مادری می‌شود...

«شاید ماه آینده...»

ماه بعد هم همان حرف‌ها تکرار می‌شود تا جایی که همسرش، برادر او، پسرانش، بزرگ و کوچک خاندان براون دست به دست هم داده و دارایی‌اش را تصاحب می‌کنند... از آن پس اوضاع تغییر می‌کند. پول‌هایش به تدریج ته می‌کشند و اوضاع سخت‌تر می‌شود تا جایی که ماهیانه فقط پنج هزار فرانک

مستمری دستش را می‌گیرد... از قایق تفریحی و قمارخانه اثری نمی‌ماند... فقط می‌تواند ویلای متوسطی را در آنتیب برای خود نگه دارد...

در مورد زن‌ها هم مجبور می‌شود به جینا مارتینی قناعت کند... اما هنوز راه درازی در پیش دارد. ویلای آنتیب جای نسبتاً آبرومندی است. او باید تا آخر خط پیش برود. بنابراین کافه لیبرتی را پیدا می‌کند. ژاژا و سیلوی را...

در تمام این مدت دعوای حقوقی تمام‌نشدنی همچنان ادامه دارد. دعوای او با خانواده‌ی منزّه و شایسته‌ی براون که عقل معاش دارند... مجادله‌ای گریزناپذیر... فقط برای آنکه اذیت‌شان کند!

بعد وصیت‌نامه‌ای تنظیم می‌کند - فقط برای آنکه اذیت‌شان کند! اینکه کدام طرف در دعوا محق بودند به مگره ارتباطی نداشت اما وصیت‌نامه در جیب او بود. سندی که به او قدرت می‌داد تا...

چرا باید بین آنها دآوری می‌کرد؟ به این کار علاقه‌ای نداشت. اما نمی‌توانست از مقایسه‌ی دو طرف خودداری کند: در یک طرف ویلیام قرار داشت و در طرف دیگر پسر شایسته و متینش که می‌دانست چگونه باید از خود و اعتبار نام خانوادگی‌اش حفاظت کند...

هری از بی‌نظمی به هر شکل نفرت داشت. او هم دستخوش افکار پریشان می‌شد، اما می‌دانست چگونه باید به این افکار لجام بزند. او معشوقه‌اش را در ویلایی در دماغه‌ی فرات پنهان کرده بود...

بوتیزو گفته بود آدم آرام و قابل احترامی است. وقتی صبح زود به هتلش باز می‌گشت از در مخصوص پیشخدمت‌ها وارد می‌شد...

نظم و ترتیب در برابر لاقیدی و بی‌نظمی. این دعوایی بود که مگره باید در آن دآوری می‌کرد. کافی بود وصیت‌نامه را از جیبش بیرون بیاورد تا آن دو زن روانه‌ی استرالیا بشوند... آن دوتای دیگر چطور؟ آیا آنها هم شال و کلاه می‌کردند و راه می‌افتادند؟

تصور هر چهارتای‌شان در یک کشتی خالی از لطف نبود. ژاژا با پاهای

دردناک، قوزک‌های متورم و سینه‌های افتاده‌اش، سیلوی که تنها ربدوشامبر گشادی بدن برهنه‌اش را می‌پوشاند... و آن دوتای دیگر... مادام مارتینی با گونه‌های بزرگ کرده و جینا که عطرش کانال سوئز را پر می‌کرد.

اکنون به جایی رسیده بودند که نور چراغ‌های کن دیده می‌شدند.

«رفع و رجوع آن به دقت زیادی نیاز دارد!»

تاکسی جلوی کازینوی آمباسادور^۱ توقف کرد و راننده پرسید: «کجا باید

بیرم‌تان؟»

«- همین جا پیاده می‌شوم.»

پیاده شد و کرایه تاکسی را داد. کازینو غرق نور بود. اتومبیل‌های شیک

از راه می‌رسیدند. چند دقیقه‌ای به ساعت نه مانده بود.

در همین ساعت چراغ‌های نیم دوجین کازینوی دیگر در فاصله‌ی کن تا

منتون می‌درخشیدند و چهل پنجاه اتومبیل شیک به طرف‌شان در حرکت بودند.

وقتی به مقصد رسید فوراً دریافت که کافه لیبرتی تعطیل است. درون

مغازه تاریک بود، اما پیشخوان نقره‌ای کافه و ماشین قمار در نور چراغ خیابان

دیده می‌شد. در زد و از اینکه صدا در مغازه پیچید تعجب کرد. لحظه‌ای بعد

در کافه‌ی روبه‌رویی باز شد و مردی بیرون آمد. مرد پرسید: «دنبال ژاژا

می‌گردین؟»

«- بله.»

«- شما کی هستین؟»

«- کمیسر مگره...»

«- به پیغام واسه‌تون گذاشته. گفت اگه چند دقیقه صبر کنین خودش رو

می‌رسونه... اگه بخواین می‌تونین بیاین داخل...»

«- نه. متشکرم.»

ترجیح می‌داد قدم بزنند. در کافه‌ی روبه‌رو مشتریانی بودند که نمی‌خواست با آنها روبه‌رو شود. پنجره‌ی یکی از خانه‌های مجاور باز شد و صدای زنی را شنید که می‌پرسید: «تویی ژان؟»

«نه.»

و مگره که جلوی کافه قدم می‌زد با خود گفت: «قبل از هر چیز باید قاتل ویلیام را پیدا کنم.»



تا ساعت ده شب هنوز سروکله‌ی ژاژا پیدا نشده بود. مگره هر بار که صدای قدم‌های کسی را می‌شنید فکر می‌کرد انتظارش به‌سر رسیده اما هر دفعه ناامید می‌شد. خط سیرش پیاده‌روی ناهموار سنگفرشی بود که پنجاه متر طول و به‌زحمت شش متر عرض داشت و دو طرف آن را دیوارهای دو کافه‌ی قدیمی محصور کرده بودند. ساختمان‌هایی با دیوارهای به‌جلو رُمبیده و پنجره‌هایی که قلب‌های‌شان از قُرم هندسی خارج شده بودند، کافه‌ی ملوان‌های واقعی در یک طرف و کافه لیبرتی، ساکت و تاریک در طرف دیگر. کمیسر در کافه‌ی ملوان‌های واقعی را باز کرد و پرسید: «نگفت کجا رفته؟»

«نه. چیزی میل دارین واسه‌تون بیارم؟»

مشتریان که فهمیده بودند او کیست از سر تا پا براندازش کردند.

«نه. متشکرم.»

تا نبش کوچه رفت و در مرز بین دو دنیا ایستاد؛ دنیای خوشنام و زیبا و دنیای زشت و بدنام.

ده و نیم... یازده... از کافه هری^۱ زیاد فاصله نداشت. همان جایی که بعدازظهر آن روز سیلوی را به دنبال خود به آنجا کشیده بود تا تلفن کند. داخل شد و به درون اتاقک تلفن رفت: «می‌خواهم با کلاتری محل

صحبت کنم... الو؟ کلانتری؟... من کمیسر مگره هستم... آن دو نفری که امروز بعدازظهر به شما تحویل دادم... کسی به ملاقات آنها نیامد؟»

«چرا. یک خانم چاق...»

«با کدام یکی ملاقات کرد؟»

«اول دختره را دید و بعد خواست با مردک ملاقات کند... نمی دانستیم

که... شما نگفته بودید که نباید...»

«کی آمده بود؟»

«دو ساعتی می شود که رفته... با خودش کیک و سیگار آورده بود...»

مگره با عصبانیت گوشی را گذاشت. لحظه ای بعد دوباره گوشی را برداشت و از تلفنچی خواست هتل پروونسال را برایش بگیرد.

«الو؟ پلیس!... بله، من همان سربازرسی هستم که امروز عصر به آنجا

آمده بودم. می خواستم بدانم امشب کسی به ملاقات موسیو براون آمده یا نه؟»

«بله، یک خانم چاق بیست دقیقه قبل به ملاقات ایشان آمده بودند...»

سر و وضع شان چندان مرتب نبود...»

«کجا ملاقات کردند؟»

«در اتاق آقای براون.»

«هنوز آنجاست؟»

«همین الان رفتند.»

«یک خانم خیلی چاق با سر و وضع معمولی؟»

«بله. همین طور است.»

«تا کسی گرفته بود؟»

«نه. پیاده رفتند.»

مگره گوشی را گذاشت. نشست و شوکروت^۱ و آبجو سفارش داد. پس ژاژا به ملاقات سیلوی و ژوزف رفته بود. چرا قبلاً به فکرش نرسیده بود؟ آنها به او پیغامی داده بودند که به هری براون برسند... احتمالاً با اتوبوس برمی‌گشت؛ بنابراین تا نیم ساعت دیگر هم سروکله‌اش پیدا نمی‌شد. روزنامه‌ی روی میز را برداشت و درحالی‌که غذایش را می‌خورد شروع به خواندن کرد: زوجی عاشق در باندول^۲ خودکشی کرده بودند. مردک جایی در خارج از کشور زن داشت...

«چیز دیگری میل ندارید؟»

«نه. متشکرم. چقدر شد؟... نه، یک لحظه صبر کنید. یک گیلان دیگر آبجو می‌خورم.»

چند دقیقه بعد باز در کوچه بود و جلوی پنجره‌ی تاریک کافه لیبرتی قدم می‌زد. به کازینو فکر کرد. آن شب جشن داشتند. انگار در این بخش از دنیا هر شب جشن بود. اپرا، باله، شام و رقص و در همه حال قمار.

در سراسر ساحل اوضاع همین‌طور بود. در هر چهل مایلش! صداها مسئول میز که مراقب قماربازان بودند، صداها پیشخدمت و صداها جوان بیکار... و صداها مشاور املاک مثل موسیو پتی‌فیل با فهرست ویلاهای فروشی و اجاره‌ای که مسافران تازه‌رسیده را زیر نظر داشتند...

اما در کن، نیس و حتی مونت‌کارلو جاهایی پیدا می‌شد که تاریک‌تر از بقیه‌ی جاها بود: کوچه‌های پرتافتاده، مکان‌های ناجور، افرادی که خود را در تاریکی پنهان می‌کردند، زنان پیر و جوان، ماشین‌های قمار و آشپزخانه‌ای در پستوی یک کافه...

و باقی‌مانده‌ی غذاها...

۱. Choucroute: غذایی که با کلم، سوسیس و کره پخته شده و با سبزمینی، هویج و

سبزیجات معطر سرو می‌شود - م.

ژاژا هنوز نیامده بود. ده بار مگره با شنیدن صدای قدم‌های عابران دور خود چرخید. هر بار که از جلوی کافه‌ی ملوانان واقعی می‌گذشت احساس ناخوشایندی به او دست می‌داد چون متصدی کافه با پوزخند او را تماشا می‌کرد...

درست در همان زمان در املاک براون هزاران گوسفند با سروصدا علف‌های مراتع براون را می‌جویدند و کارکنان مزارع براون آنها را دور هم جمع می‌کردند... شاید هم پشم‌های‌شان را می‌چیدند آخر آنجا الان وسط روز بود...

واگن‌های پر از پشم، محموله‌های پشم، فرماندهان، افسران و خدمه‌ی کشتی‌هایی که رهسپار دریا بودند، افسرانی که دمای محموله‌ها را کنترل می‌کردند، بعد نوبت به کارگزارانی می‌رسید که در آمستردام، لیورپول و هاور بر سر قیمت پشم چانه می‌زدند...

و هری براون در سوئیتش در هتل پروونسال، تلگرام از استرالیا، تماس‌های تلفنی با دفتر مؤسسه در لندن...

در روزنامه خواند: ازدواج دختر پادشاه مسلمان در نیس... به مناسبت این واقعه‌ی فرخنده مراسم جشن و پایکوبی در هند، افغانستان و...

مهمانی شام در نیس در قصر مدیترانه‌ای اعلی‌حضرت برگزار گردید. مهمانان سرشناس این مراسم...

یک شاهزاده خانم مسلمان در نیس عروسی می‌کرد...

ژاژا هنوز نیامده بود. مگره آن‌قدر در کوچه قدم زده بود که تک‌تک سنگفرش‌ها و آجرهای دیوار را می‌شناخت. دختر بچه‌ای با موهای بافته پشت یکی از پنجره‌ها نشسته بود و سعی می‌کرد تکلیف مدرسه‌اش را تمام کند.

امکان داشت اتوبوس ژاژا تصادف کرده باشد؟ یعنی جای دیگری رفته

بود؟ شاید هم فرار را بر قرار ترجیح داده بود؟
از پنجره‌ی کافه لیبرتی گریه را دید که پنجه‌هایش را می‌لیسید.
بار دیگر روزنامه را ورق زد. صفحه‌ی ورزشی، شایعاتی که بر سر زبان‌ها
بود. باز دید پادشاه از ریویرا...

دیروز اعلی‌حضرت که به صورت ناشناس مسافرت می‌کردند به ویلفرانس^۱
رسیدند و از آنجا به ویلای‌شان در دماغه‌ی فرات رفتند...
امروز صبح آقای گرافوپولوس^۲ بعد از آنکه پنج هزار فرانک در قمار برد به
اتهام تقلب در بازی بازداشت شد...
ظاهراً معاون دایره‌ی مبارزه با قمار هم متهم به دست داشتن در این
ماجراست...

البته! اگر آدمی مثل ویلیام براون قبل از آنکه اخلاقش تغییر کند بی‌پول
شده بود، دیگر نمی‌توانست با ماهی دو هزار فرانک درآمد به یک قهرمان
مبدل شود.

مگره تا حد مرگ خسته شده بود. خسته از انتظار و از پرونده‌ای که اصلاً
راست کارش نبود.

چرا او را به این مأموریت فرستاده بودند؟ آن هم با آن توصیه‌ی مسخره: با
دقت زیاد رفع و رجوع شود! بی‌سروصدا و بدون جاروجنجال، نباید آب از آب
تکان بخورد!

مگر بقیه‌ی پرونده‌ها «بی‌سروصدا» رفع و رجوع نمی‌شدند؟ لابد باید به
بعضی‌ها «بی‌سروصداتر» رسیدگی می‌شد!

اگر جانب احتیاط را نگه نمی‌داشت چه اتفاقی می‌افتاد؟ اگر وصیت‌نامه را
رو می‌کرد چه می‌شد؟ اگر چهار زن مجبور می‌شدند به استرالیا بروند چه
پیش می‌آمد؟ صدای قدم‌هایی به گوش رسید. این بار دیگر رو برنگرداند؛ اما

صدای کلیدی را شنید که در قفل چرخید و صدایی محزون را که می گفت:
«ا، شماین؟»

ژاژا بود. نزدیک بود از خستگی غش کند. کلید را که درمی آورد دستش می لرزید. بهترین لباسش را پوشیده بود: بالاپوش ارغوانی سیر و کفش های قرمز تیره.

«بیاین تو... یه لحظه صبر کنین تا چراغارو روشن کنم...»
گربه جلو پرید و خودش را به پاهای ورم کرده ی او مالید. ژاژا که در جست و جوی کلید چراغ به دیوار دست می کشید گفت: «هر وقت به اون طفل معصوم سیلوی فکر می کنم...»

دست آخر کلید چراغ را پیدا کرد و اتاق روشن شد. متصدی کافه ی روبه رو بدخواهانه از پشت پنجره به آنها چشم دوخته بود.
ژاژا وارد اتاقک پستی کافه شد و گفت: «بفرمایین تو... دیگه نمی تونم رو پاهام وایسم... اوضاعم پاک به هم ریخته...»

به طرف اجاق که هنوز اندک شرری در آن بود رفت، زغال ها را بر هم زد و ماهی تابه ای روی اجاق گذاشت. بعد گفت: «بشینین کمیسر، الان لباس مو عوض می کنم و میام پیش تون.»

به مگره نگاه نمی کرد. درحالی که پشتش به او بود ادامه داد: «طفل معصوم... یادش که می افتم...»

از پله ها بالا رفت. همان طور که لباسش را عوض می کرد پشت سر هم حرف می زد: «واقعاً دختر خوبیه... اگه ازش می خواستن... همیشه یه عده تاوان کارهای دیگرون رو پس می دن... صد دفعه بهش گفتم...»

مگره پشت میز نشست. روی میز کمی پنیر و ساردین بود. صدای راه رفتن ژاژا را از طبقه ی بالا می شنید به خصوص صدای غرغر کفشش را وقتی سعی می کرد بدون آنکه بنشیند کفش هایش را در بیاورد.

بطری شکسته

د کاش فقط به خاطر پیاده رفتن بود... فکرش هم نمی‌تونین بکنین که چی به سرم اومد... تا فردا صبح پاهام مثل متکا باد می‌کنه!...»

از راه رفتن در اتاق بالا دست کشیده و درحالی که روی یک صندلی نشسته بود و پاهایش را می‌مالید با صدای بلند حرف می‌زد تا مگره صدایش را بشنود. سرش را که بالا برد از دیدن مگره که جلوی در اتاق، بالای پله‌ها، ایستاده بود تعجب کرد: «ای... نمی‌دونستم اینجا... ببخشین که اینجا خیلی به هم ریخته است... از وقتی این گرفتاری شروع شده...»

مگره نمی‌توانست بگوید که چرا از پله‌ها بالا آمده است. همان‌طور که به حرف‌های ژاژا گوش می‌داد در حالتی نیمه‌هشیار به یاد آورده بود که هیچ‌وقت اتاق طبقه‌ی بالا را ندیده است.

همچنان که جلوی در ایستاده بود و دوروبرش را نگاه می‌کرد ژاژا ادامه داد:

«خدا می‌دونه که لب به هیچی نزد... از دیدن سیلوی تو زندون منقلب شدم. چه بدبختی بزرگی!...»

ربدو شامبر را روی لباس خواب صورتی کمرنگش پوشیده بود.

رختخواب هنوز نامرتب بود و مگره فکر کرد هر که او را آنجا ببیند بعید است باور کند فقط برای صحبت کردن آمده است.

اتاق معمولی و نامرتب بود؛ اما بهتر از آنچه انتظار داشت مبله شده بود. تخت چوب ماهاگونی با ظاهری اشرافی، میز گرد، گنجه و یک کمد کشودار. با آنکه لگنی وسط اتاق بود روی میز از قوطی‌های کرم پودر، لوازم آرایش و حوله‌های کشیف پوشیده شده بود.

ژاژا که عاقبت کفش‌ها را درآورده و دمپایی به پا کرده بود آهی کشید و گفت: «نمی‌دونم آخر عاقبت این ماجرا به کجا می‌کشه...»

«و یلیام شب‌ها اینجا می‌خوابید؟»

«ما فقط همین یه اتاقو داریم.»

در گوشه‌ای یک نیمکت راحتی گذاشته بودند که پارچه‌ی مخملی نخ‌نمایی آن را می‌پوشاند.

«روی آن می‌خوابید؟»

«گاهی... گاهی هم من روی نیمکت می‌خوابیدم.»

«و سیلوی؟»

«اگه شب اینجا می‌موند پهلوی من روی تخت می‌خوابید...»

ارتفاع سقف آن قدر پایین بود که کلاه مگره به سقف می‌سایید. پنجره دراز و باریک بود و پرده‌ی مخمل ابریشمی سبز داشت. لامپ بی‌حبایی از سقف آویخته بود.

مگره می‌توانست و یلیام و ژاژا را که مست و خراب، تلوتلوخوران، به طبقه‌ی بالا می‌آمدند تا بخوابند در ذهن مجسم کند: و یلیام روی نیمکت دراز می‌کشید و بعد سیلوی از راه می‌رسید و خود را کنار ژاژا چاقالو در تختخواب جا می‌داد.

ژاژا هیچوقت تا این حد پرحرفی نکرده بود. انگار می‌خواست دل کمیسر را به رحم بیاورد:

«د حاله خوب نیس، حتم دارم حسابی از پا می‌افتم... همیشه همین‌طوره. یه دفعه که ملوانا جلوی کافه دعوا راه انداخته بودن هم همین‌طور شدم... سه سال پیش بود. یکی شون با تیغ صورت‌تراشی اون یکی رو ناکار کرد...» برخاست و دنبال چیزی گشت بعد انگار یادش رفت که دنبال چه بود و پرسید: «شما چطورین؟ شام خوردین؟ بیاین بریم پایین ببینم تو آشپزخونه چی پیدا می‌کنم...»

مگره از پله‌ها پایین رفت. ژاژا به طرف اجاق رفت، کمی زغال‌سنگ در آن ریخت و چیزی در ماهیتابه انداخت.

«د وقتی کسی نیست که واسش غذا درست کنم دست و دلم به آشپزی نمی‌ره... فکر اینکه سیلوی الان کجاست...»

«د گوش کن ژاژا!»

«د بله؟»

«د آن روز وقتی با آن مردک صحبت می‌کردم سیلوی به تو چه گفت؟»
«د آهان!... ازش پرسیدم اون بیست هزار فرانک رو از کجا آورده... اون گفت نمی‌دونه اما خبر داره که همه‌ی ماجرا زیر سر ژوزفه.»
«د امروز عصر چطور؟»

«د منظورتون از "امروز عصر" چیه؟»

«د وقتی در کلانتری به ملاقاتش رفته بودی.»

«د باز همون حرفو زد. خبر نداره ژوزف پولو از کجا آورده.»

«د خیلی وقت است که ژوزف را می‌شناسد؟»

«د گاهی با همند گاهی هم نه... با هم زندگی نمی‌کنن... گمونم تو مسابقات دیدتش... به هر حال اینجا با هم آشنا نشدن... به سیلوی گفته بود می‌تونه کاری کنه که پول خوبی دربیاره... درسته که پیشخدمته اما آدم حسابیه... تحصیل کرده هم هست؛ اما این چیزی رو عوض نمی‌کنه چون هیچ‌وقت خودم بهش اعتماد نکردم...»

از داخل یکی از ماهی‌تابه‌ها کمی عدس پخته در بشقابی ریخت و پرسید:
 «می‌خورین؟... تعارف می‌کنین؟... خب پس یه کم نوشیدنی بخورین ... دل و
 دماغ آشپزی ندارم... حوصله‌شو ندارم... درِ ورودی بسته است؟»
 مگره مثل آن روز بعد از ظهر روی صندلی‌اش لم داده بود و ژاژا را که غذا
 می‌خورد و حرف می‌زد تماشا می‌کرد.

«آخه می‌دونین... این جور آدم‌ا... پیشخدمت‌های کازینو رو می‌گم...
 آدمای زبلی هستن... نوع نگاه‌شون به همه‌چی با ما فرق می‌کنه... اگر هم
 اوضاع درست پیش نره حتماً تقصیر زناست... اونا باید تاوان‌شو بدن... اگه
 سیلوی حرفمو گوش می‌داد...»

«ژوزف امروز عصر تو را کجا فرستاد؟»

ژاژا با دهان باز به مگره خیره شد انگار نمی‌توانست بفهمد که چه
 می‌گوید. لحظه‌ای بعد گفت: «آه، بله... رفتم پیش هری براون.»

«قرار بود به او چه بگویی؟»

«اینکه باید ترتیبی بده که سیلوی آزاد بشه وگرنه...»

«وگرنه چی؟»

«آخ، می‌دونم که دست از سرم ور نمی‌دارین اما قبول کنین که باهاتون
 روراست بودم... من که هر کاری می‌خواستین کردم، نکردم؟... من چیزی
 واسه قایم کردن ندارم...»

مگره حدس می‌زد که چرا زنگ با چنان صدای بغض‌آلودی حرف می‌زند
 و می‌توانست بفهمد که چرا مجبور شده بود آن قدر انتظار بکشد. زنگ چندین
 بار درنگ کرده بود تا بتواند برای رویارویی با مگره جسارت لازم را پیدا
 کند.

«من همیشه جلوی سیلوی رو گرفته‌ام... نداشتیم با ژوزف ازدواج کند...
 وقتی فهمیدم تصمیم داره کاری انجام بده که...»

صحنه بیش از آنکه غم‌انگیز باشد خنده‌دار بود. همان‌طور که غذا

می خورد گریه هم می کرد! منظره‌ی مضحکی بود: یک زن چاق با لباس ارغوانی جلوی یک بشقاب عدسی نشسته بود و مثل یک بچه گریه می کرد!

«این قدر منو تحت فشار نذارین... بذارین یه کم فکر کنم... این همه گرفتاری باعث شده سرگیجه بگیرم... یه چیزی بدین بخورم!...»

«یک لحظه صبر کن.»

«بذارین گلویی تر کنم... اون وقت همه چی رو واستون می گم...»

مگره لیوان کوچکی را از نوشیدنی الکلی برایش پر کرد.

«خب، چی می خواین بدونین؟... کجا بودم؟... آه، بله! وقتی چشمم به بیست هزار فرانک افتاد... اونا تو جیب ویلیام بودن؟»

مگره خود نیز می کوشید در حال گوش دادن به جملات درهم و برهم ژاژا سرگیجه نگیرد به خصوص که هرازگاهی فکری روشنگر چون بارقه‌ای در ذهنش می درخشید.

«جیب ویلیام؟ منظورت این است که بیست هزار فرانک را از جیب ویلیام بعد از مرگش دزدیده‌اند؟ فکر می کنی این طور بوده؟»

«راستش اصلاً نمی دونم چی فکر می کنم... بفرمایید! پاک اشتها کور شد!... می شه یه سیگار بهم بدین؟»

«من فقط پیپ می کشم.»

«باید این جاها یه سیگار باشه... سیلوی همیشه چند تایی داره.»

دوروبرش را جست و جو کرد اما نتوانست سیگاری پیدا کند.

«همیشه به آلزاس^۱ می فرستاشون؟»

«کی؟ چی را؟ به خاطر خدا راجع به چی حرف می زنی؟»

«زنا رو می گم... اسمش چی بود؟... اون زندانه... با "ها" شروع می شد. اون وقت...»

«وقتی در پاریس بودی؟»

« بعله... همه راجع به اون زندان حرف می‌زدن. می‌گفتن عین جهنم می‌مونه و هر کی می‌ره اونجا دلش می‌خواد هرچه زودتر بمیره... همین چند وقت پیش راجع بهش تو روزنامه یه چیزایی نوشته بود؛ مثلاً اینکه اونجا محکومایی هستن که سنشون به هشتاد سال می‌رسه... نه، فکر نکنم اینجا سیگار پیدا بشه... به‌نظرم سیلوی همه رو با خودش برده...»

« سیلوی می‌ترسید که ببرنش اونجا؟»

« سیلوی؟... نمی‌دونم... تو اتوبوس به فکرم رسید... یه خانم مسن روبه‌روم نشسته بود...»

« بنشین...»

« باشه... امشب اصلاً حالم خوب نیست... چی داشتم می‌گفتم؟»
اضطرابی شدید در چشمانش نمایان شد. دستش را بر پیشانی گذاشت و یک حلقه مو که به قرمزی می‌زد روی گونه‌اش افتاد.
« حتی فکرش باعث می‌شه حالم بد بشه... می‌شه یه لیوان دیگه نوشیدنی بهم بدین؟»

« اول باید هرچه می‌دانی برایم بگویی.»

« اما من که چیزی نمی‌دونم. چی باید بدونم؟ درسته که با سیلوی حرف زدم؛ اما یه یارو تمام مدت بالای سرمون وایساده بود و به حرفامون گوش می‌داد. موقع خداحافظی خیلی دلم می‌خواست گریه کنم اما سیلوی بوسم کرد و تو گوشم گفت که همه‌اش تقصیر ژوزفه.»

« بعد با ژوزف ملاقات کردی؟»

« بله، قبلاً هم بهتون گفتم. اون من رو به ژوان له‌پنس فرستاد تا به هری براون بگم که...»

به‌زحمت کلمات را پیدا می‌کرد. انگار ذهنش یکباره از همه‌چیز خالی می‌شد. مست شده بود. طوری به مگره نگاه می‌کرد که انگار در حال غرق شدن است و از او می‌خواهد نجاتش بدهد.

« این قدر منو تحت فشار نذارین... تحملشو ندارم... من یه زن فقیر و

بیچاره‌ام که سعی دارم همه رو از خودش راضی نگه دارم...»
«نه! دیگه نه!»

مگره بطری را از دستش گرفت. اگر سیاه‌مست می‌شد دیگر نمی‌توانست از او حرف بکشد.

«با هری براون ملاقات کردی؟»

«نه... یعنی بله... اون گفت اگه یه دفعه‌ی دیگه چشمش به من بیفته کاری می‌کنه که زندانیم کنن...»

بعد ناگهان با شادی اضافه کرد: هوسگو^۱... نه، این نبود... یه چیزی شبیه هوسه‌گو بود... هاگونو^۲! همین! اسمش همین! می‌گن اونجا حتی حرف زدن ممنوعه، فکر می‌کنین این حرف دُرُس باشه؟»

مگره هیچ‌گاه او را چنین پریشان‌حال ندیده بود. این همه گرفتاری برای حواس‌پرتی کافی بود.

کمیسر گفت: «البته، اگر سیلوی شریک جرم باشد او را به زندان...»
ژاژا با عجله حرفش را قطع کرد و درحالی‌که صورتش سرخ و تب‌دار به‌نظر می‌رسید با عجله گفت: «به‌هرحال امروز عصر رفته بودم تا از یکی دو چیز سر دربیآورم، اول اون بیست هزار فرانک... حالا می‌دونم سیلوی اونا رو از کجا آورده... اون یارو هری، پسر ویلیام، پول‌ها رو بهش داده، در مقابل...»
«در مقابل چی؟»

«هر چی!» با لحنی پیروزمندانه و درحالی‌که با حالتی دفاعی به مگره نگاه می‌کرد ادامه داد: «ببینین، من اون قدر ا هم که به‌نظر میاد خرفت نیستم... وقتی پسره شنید که وصیت‌نامه‌ای هم وجود داره...»
«یه لحظه صبر کن! تو موضوع وصیت‌نامه را می‌دانی؟»
«یک ماه پیش ویلیام حرفشو وسط کشید... هر چهارتامون اینجا بودیم...»

«- تو، ویلیام، سیلوی و ژوزف؟»

«- بعله، یه خرده زیاده روی کرده بودیم و از هر دری حرف می‌زدیم، آخه تولد ویلیام بود. حتی ویلیام راجع به استرالیا صحبت کرد.»
«- چه گفت؟»

«- گفت از فکر اینکه اونا راجع به این چی می‌گن غفلکش میاد... بعد وصیت‌نامه رو از جیبش درآورد و با صدای بلند واسمون خوند. البته همه‌شو نخوند چون نمی‌خواست از اون دوتا زن نام ببره... گفت که وصیت‌نامه رو به کمک یه وکیل تنظیم کرده...»

«- گفתי یک ماه پیش؟ آن موقع ژوزف هری براون را می‌شناخت؟»
«- نمی‌شد باهاش حرف زد. از پیشخدمتی مثل اون هر کاری برمی‌آد.»
«- فکر می‌کنی موضوع وصیت‌نامه را به هری گفته باشد؟»

«- من همچی حرفی نزدم اما فکره دیگه... می‌دونین، آدمای پولدار بهتر از بقیه‌ی آدمای نیستن... فرض کنین ژوزف همه‌چی رو به هری گفته باشه و هری ازش خواسته باشه که وصیت‌نامه رو براش ببره... تا وقتی ویلیام زنده بود وصیت‌نامه به چه دردش می‌خورد؟ مگه ویلیام نمی‌تونست هر وقت بخواد وصیت‌نامه‌ی جدیدی بنویسه؟»

از غفلت مگره استفاده کرد و برای خودش نوشیدنی ریخت و قبل از آنکه کمیسر بتواند جلوییش را بگیرد آن را سر کشید. بعد سرش را جلو آورد و با صدای آهسته ادامه داد: «اما اگه ویلیام بمیره... می‌دونین که چی می‌خوام بگم... اون وقت وصیت‌نامه بیست هزار فرانک یا حتی دو برابر این مبلغ قیمت پیدا می‌کنه... بیخود نیست که بیست هزار تا نقد براش پول داده... البته من فقط چیزی رو می‌گم که به فکرم رسیده... اما چیزایی مثل این خیلی کم برای آدم اتفاق می‌افته... سیلوی هم...»

«- سیلوی چیزی در این مورد نمی‌داند؟»

«- اگه از چیزی خبر داشت من می‌دونستم... کسی در زد؟»

از ترس بر جا خشکش زد. مگره برای آنکه به او اطمینان بدهد تا دم در رفت و برگشت. وقتی برگشت دریافت که ژاژا بار دیگر لبی تر کرده است. «فکر نکنین نمی‌خوام چیزی بهتون بگم. چیزی نمی‌دونم که بخوام براتون بگم... منظورم رو می‌فهمین؟... من فقط یه زن بیچاره‌ام که شوهرشو از دست داده...»

و بار دیگر به گریه افتاد. گریه‌ای از سرِ درد که این بار اصلاً مضحک نبود.

«ژاژا، تو می‌دانی ویلیام جمعه‌ی گذشته بین ساعت دو و پنج بعدازظهر چه کار می‌کرده؟»

ژاژا که همچنان می‌گریست بی‌آنکه جوابی بدهد به او نگاه کرد. مگره ادامه داد: «سیلوی درست قبل از او رفت. فکر نمی‌کنی آنها...»
«کی؟»

«سیلوی و ویلیام؟»

«آنها چه؟»

«چه می‌دانم؟ جایی یکدیگر را ملاقات کرده باشند... هرچه باشد سیلوی

جوان است و زیبا... و ویلیام؟»

چهره‌ی ژاژا را با دقت برانداز کرد و وقتی تغییری در آن ندید ادامه داد: «ممکن است جایی یکدیگر را ملاقات کرده باشند. ژوزف که در گوشه‌ای پنهان شده در زمان مناسب از مخیفگاه خود بیرون می‌آید و ویلیام را با چاقو می‌زند.»

ژاژا حرفی نزد. همچنان با دهان باز به مگره نگاه می‌کرد. چینی به پیشانی انداخته بود انگار تمام توانش را جمع کرده بود تا از حرف‌های مگره سر دربیآورد. در وضعی که او داشت این کار اصلاً ساده نبود. نگاهش مات و پرابهام بود. بدون شک فکرش هزار راه می‌رفت.

«هری براون که جریان وصیت‌نامه را شنیده بود پیشنهاد کرد ویلیام را از سر راه بردارند. سیلوی او را به محل مقرر کشاند و ژوزف کارش را یکسره کرد. بعد به هری گفتند که پول را به هتل بیاورد...»

ژاژا کوچک‌ترین حرکتی نکرد. چنان غافلگیر شده بود که زبانش بند آمده بود. شاید هم اصلاً نفهمیده بود که مگره چه می‌گوید.

«ژوزف در زندان از طریق تو پیامی برای هری فرستاد به این مضمون که اگر آزاد نشود تمام جریان را برای پلیس خواهد گفت.»

ژاژا با کلماتی بریده‌بریده فریاد زد: «همین‌طور بودا... آره، همین‌طور بودا!»

نفس‌زنان از جا بلند شد. انگار دلش می‌خواست هم بخندد و هم گریه کند.

ناگهان با دو دست سرش را گرفت و موهایش را پریشان کرد. بی‌صبرانه پا بر زمین کوفت و ادامه داد: «آره، همین... من فکر می‌کردم... نمی‌دونم... من... من...»

مگره همچنان نشسته بود و با شگفتی او را تماشا می‌کرد. آیا دچار هیستری شده بود؟ یا می‌خواست غش کند؟

«من... من...»

با حرکتی پیش‌بینی‌نشده بطری را از روی میز برداشت و آن را بر زمین پرت کرد. بطری بر کف آشپزخانه خرد شد.

«- منو بگو که فکر می‌کردم...»

نور چراغ کوچه به‌زحمت از خلال درها به درون می‌تابید. متصدی کافه‌ی روبه‌رو کرکره‌های کافه را پایین می‌کشید. دیروقت بود. احتمالاً ساعت حرکت ترامواها پایان یافته بود.

«حتی فکرش برام قابل تحمل نیست... نمی‌تونم... نباید... هر چیزی

جز این بود می‌شد تحملش کرد... اما این یکی... درست نیست...»
«- ژاژا!»

اما صدا کردن هم نتوانست آرامش کند. گویی دستخوش جنون شده بود. با همان شتابی که بطری را شکسته بود خم شد و چیزی را از روی زمین برداشت.

«- هاگونو نه... آنجا نه... این درست نیست... سیلوی نمی‌تواند...»
مگره در تمام مدت خدمتش هیچ‌گاه چنین منظره تأسف‌آوری ندیده بود. ژاژا همان‌طور که حرف می‌زد با تکه شیشه‌ای که از روی زمین برداشته بود میج دستش را برید. چشمانش از حدقه بیرون زده بود. انگار پاک دیوانه شده بود.

«- هاگونو... من... سیلوی نبود که...»
وقتی مگره خود را به او رساند خونی که از محل زخم بیرون می‌پاشید ران راستش را رنگین کرده بود. مگره او را با دو دست گرفت.
ژاژا چند لحظه به خونی که بر کف اتاق می‌ریخت نگاه کرد. بعد بدنش سست شد. مگره لحظه‌ای او را نگه داشت بعد او را روی زمین خواباند.
نبضش را گرفت و روی محل زخم را فشار داد. باید زخم را می‌بست. با عجله به جستجوی چیزی پرداخت تا جلوی خون‌ریزی را بگیرد. تکه سیمی نظرش را جلب کرد و آن را از اتو کند.

ژاژا بی‌حرکت روی زمین افتاده بود. مگره سیم اتو را دور میج ژاژا بست و آن را با تمام توانش کشید و محکم کرد. بعد از در بیرون دوید اما وسط کوچه توقف کرد. کافه‌ی ملوانان واقعی تعطیل بود. تا نبش خیابان دوید. همه‌جا تاریک بود. فقط چراغ‌های خیابان و کازینو هنوز روشن بودند. از جایی که بود می‌توانست محل توقف ماشین‌ها را ببیند. راننده‌ها گروه‌گروه در حاشیه‌ی لنگرگاه ایستاده بودند. در لنگرگاه دکل قایق‌های تفریحی، مستقیم و بی‌حرکت، سر بر آسمان برافراشته بودند.

کمی دورتر، سر چهارراه، پاسبانی مشغول گشت بود: «یگ دکتر خبر
کن! زود! بفرستش کافه لیبرتی!»
«همان کافه‌ی کوچک ته کوچه؟»
مگره با کج خلقی جواب داد: «بله، همان! به خاطر خدا عجله کن!»

فصل دهم

نیمکت راحتی

دو مأمور پلیس نهایت سعی شان را کردند که هیکل ژاژا را با احتیاط از پلکان باریک بالا ببرند. اما ژاژا سنگین بود. تنه اش گاهی به دیوار می خورد و گاهی به نرده های پلکان. یکی دو بار تقریباً تا کمر خم شد و ران هایش روی پله ها آویزان ماند.

دکتر که منتظر بود مسیر خلوت شود با کنجکاوی دوروبر اتاق را نگاه می کرد. صدای ناله ی فروخورده ای در سراسر پلکان پیچیده بود که معلوم نبود از کجا می آمد، اما در واقع از گلوی ژاژا برمی خاست.

مگره در اتاق خواب کوچک تخت را مرتب کرد و کمک کرد تا ژاژا را روی آن بخوابانند. ژاژا هنوز کاملاً سست بود. به عروسکی تنومند می مانست که با پوشال پر شده باشد. آیا می فهمید دوروبرش چه می گذرد؟ می دانست کجاست؟ گهگاه چشمانش را باز می کرد ولی به چیزی چشم نمی دوخت. هنوز بدون آنکه کوچک ترین اثری از درد در چهره اش نمایان باشد می نالید. مگره از دکتر که پیرمردی ریزنقش، مهربان و مبادی آداب بود و از مشاهده ی آنچه دوروبرش می گذشت حیرت کرده بود پرسید: «خیلی درد می کشد؟»

«قاعدتاً دردی ندارد. فقط ناراحت است. شاید هم ترسیده باشد.»
«هشیار است؟»

«به نظر نمی‌رسد هشیار باشد...»
مگره آهی کشید و گفت: «آخر تا خرخره مشروب خورده...! تعجبی ندارد که درد مستی را از سرش نپرانده...»
دو مأمور پلیس منتظر دستور ایستاده بودند. آنها هم اطرافشان را با کنجکاوی تماشا می‌کردند. پرده‌ها را نکشیده بودند و مگره از پشت پنجره‌ای در ساختمان روبه‌رو چهره‌ی رنگ‌باخته‌ی کسی را می‌دید.
مگره پرده‌ها را کشید و به یکی از مأموران اشاره کرد: «می‌خواهم بروی و دختری را که امروز عصر بازداشت کردم با خودت بیاوری. اسمش سیلوی است... با مردی که همراه دخترک بازداشت شده کاری ندارم...»
رو به مأمور دیگر کرد و ادامه داد: «پایین پله‌ها منتظرم باش.»
دکتر آنچه را که در مورد شریان آسیب‌دیده لازم می‌دانست انجام داد. بعد کنار تخت ایستاد و به زن فربه که همچنان ناله می‌کرد چشم دوخت. انگار نمی‌دانست چه باید بکند. برای خالی نبودن عریضه نبضش را گرفت و دست بر پیشانی‌اش گذاشت.

مگره از او پرسید: «ممکن است چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم دکتر؟»
وقتی دکتر به او نزدیک شد با صدای آهسته ادامه داد: «می‌خواهم از سر تا پا معاینه‌اش کنید... دلم می‌خواهد نظرتان را با صراحت بگویم...»
«بسیار خوب، هر طور میل شماست.»

دکتر لحظه به لحظه معذب‌تر می‌شد احتمالاً فکر می‌کرد مگره از اقوام ژاژاست. کیفش را باز کرد و وسایلی از آن بیرون آورد. بعد اندکی با تردید شروع به اندازه‌گیری فشار خون بیمارش کرد.

انگار نتیجه رضایت‌بخش نبود؛ چون سه بار فشار خون ژاژا را اندازه گرفت. بعد دگمه‌های ربدوشامبر او را باز کرد تا به ضربان قلبش گوش

بدهد. او هم همان طور که در بین پزشکان فرانسوی مرسوم است از گوشی استفاده نمی کرد. دنبال حوله‌ی تمیزی گشت تا روی سینه‌ی ژاژا بگذارد و از خلال آن ضربان قلبش را بشنود؛ اما حوله‌ای در اتاق نبود و مجبور شد از دستمال جیبی‌اش استفاده کند.

دست آخر رو به مگره کرد و گفت: «بدون شک...»

«بدون شک چه؟»

«به سن پیری نخواهد رسید! قلبش بزرگ شده و درست کار نمی کند. فشار خونس هم خیلی بالاست...»

«به نظر شما چند سال دیگر زنده می ماند؟»

«این مسئله‌ی دیگری است. اگر بیمار من بود می فرستادمش بیلاق. در آرامش کامل با استراحت مطلق و رژیم غذایی کاملاً حساب شده...»

«و بدون الکل؟»

«مطلقاً بدون الکل. این مهم ترین جزء رژیم است.»

«این کار نجاتش می دهد؟»

«من این را نگفتم. در آن شرایط شاید بتواند یکی دو سالی بیشتر دوام بیاورد.»

ناگهان هر دو متوجه سکوتی شدند که احاطه شان کرده بود. صدایی ممتد قطع شده بود: ناله ژاژا.

وقتی به طرف تخت برگشتند ژاژا را دیدند که روی آرنج تکیه زده و نفس زنان با نگاهی خشم آلود آنها را نظاره می کرد.

حرف های شان را شنیده بود. همه چیز را فهمیده بود. چنان به دکتر ریزنقش نگاه می کرد که انگار او را مسئول وضعیت خود می دانست. دکتر دنبال جمله‌ای گشت تا بر زبان بیاورد: «حال تان بهتر شده؟»

لب های ژاژا به نحوی تحقیرآمیز درهم پیچید. بدون کلمه‌ای حرف بار دیگر دراز کشید و چشمانش را بست.

دکتر مطمئن نبود که به حضورش نیازی هست یا نه؛ از این رو وسایلش را جمع کرد. ضمن این کار با مگره صحبت می‌کرد و گهگاه به نشانه‌ی تأیید سری تکان می‌داد.

وقتی دکتر همه‌ی وسایلش را جمع کرد، مگره از او پرسید: «به‌نظرم دیگر خطر برطرف شده، مگر نه؟»
«بله، دیگر خطری نیست.»

به محض آنکه دکتر رفت، مگره یک صندلی پای تخت گذاشت و نشست. بعد پیمپش را روشن کرد تا بوی آزاردهنده‌ی داروی ضدعفونی‌کننده را محو کند. دیدن لگن آبی که برای شستن زخم به کار رفته بود حالش را به هم می‌زد به همین دلیل لگن را با پا تا زیر گنجه هل داد.

ساکت بود. در سکوت و باوقار به چهره‌ی گرد ژاژا نگاه می‌کرد. به انحنای گونه‌ها، پیشانی بلند و محدب و اکنون که موهایش عقب رفته بود به جای زخمی قدیمی بر گیجگاه. و به سمت چپ تخت جایی که نیمکت راحتی قرار گرفته بود.

مطمئن بود که ژاژا خواب نیست. تنفسش نامنظم بود و پلک‌هایش می‌لرزیدند.

در چه فکری بود؟ می‌دانست مگره بالای سرش است و فهمیده بود که نگاهش می‌کند. حالا می‌دانست که کارش تمام است و مدت زیادی زنده نخواهد ماند.

در چه فکری بود؟ پشت آن پیشانی محدب چه افکاری وجود داشت؟ ناگهان گویی دستخوش حمله‌ای دیگر شده باشد با یک حرکت روی تخت نشست و درحالی‌که با چشمان فراخ به مگره نگاه می‌کرد فریاد زد: «منو تنها نزارین!.. من می‌ترسم.. لون آقای کوتاه‌قد کجا رفت؟.. نمی‌خوام..»
مگره از جا برخاست و روی تخت خم شد. نتوانست لحن تندى را که در صدایش بود پنهان کند: «چیزی نیست طفلک بیچاره. ساکت باش.»

واقعاً هم همین بود - طفلک بیچاره. زنی بی‌نوا و دائم‌الخمر با پاهایی که از فرط تورم به پاهای فیل شباهت داشتند. پاهایی که در دوران جوانی با آنها در پیاده‌روی خیابان‌های نزدیک پورت سن مارتن^۱ بارها و بارها قدم زده بود. ژاژا اجازه داد مگره سر او را روی بالش بگذارد. اکنون هشیاری‌اش را به‌طور کامل به‌دست آورده بود. مأمور پلیسی که در طبقه‌ی پایین بود یک بطری پیدا کرد و برای خودش گیلای نویسنده ریخت. ژاژا گوش‌هایش را تیز کرد و با نگرانی پرسید: «صدای چیه؟»

بعد صداهای دیگری به گوش رسید. صدای قدم‌هایی از سمت کوچه و صدای زنی که نفس‌زنان می‌پرسید: «چرا چراغ‌ها خاموش است؟ چه خبر شده؟»

«- هیس! سروصدا نکن.»

مأمور پلیسی که در طبقه‌ی پایین بود در را باز کرد. صدای قدم‌هایی شنیده شد که از آشپزخانه به طرف پلکان می‌آمد. ژاژا با آشفتگی به مگره خیره شد و وقتی کمی‌سر به طرف در حرکت کرد تا آن را باز کند فریادی از ترس کشید. مگره کنار ایستاد تا سیلوی عبور کند و به مأمور پلیسی که همراهش بود گفت: «شما می‌توانید بروید...»

دخترک وارد شد و درحالی‌که دستش را بر سینه گذاشته بود وسط اتاق ایستاد. کلاه بر سر نداشت. نمی‌دانست چه خبر شده، فقط با چشمان بهت‌زده به تخت خیره شده بود:

«ژاژا!!»

در طبقه‌ی پایین کسی که نویسنده خورده بود گیلای برای همکارش ریخت و صدای بهم زدن دو گیلای شنیده شد. بعد در کافه باز و بسته شد و صدای قدم‌های شخصی که به طرف بندر در حرکت بود به‌تدریج محو گردید.

مگره چنان آرام و بی حرکت بود که حضورش اصلاً احساس نمی شد.
«راژای بیچاره‌ی من...»

سیلوی هنوز نزدیک نیامده بود. چیزی او را عقب نگه داشته بود: پیرزن با نگاهی سرد و بی احساس به او خیره شده بود.
دخترک به طرف مگره چرخید و با لکنت گفت: «این... این...»
«این چی؟»
«هیچی... چه خبر شده؟»
مگره پاسخی نداد.

سکوت بر اتاق حکمفرما شد. سکوتی عجیب؛ چراکه با وجود فاصله‌ی زیاد و بسته بودن در صدای تیک تاک ساعت شماطه دار طبقه‌ی پایین به خوبی شنیده می شد. در فضای تنش زای طبقه‌ی بالا صدای تیک تاک هم عجیب به نظر می رسید؛ شتاب زده، نامنظم و بی قرار انگار هر لحظه امکان داشت ساعت در شتابی سرگیجه آور تکه تکه شود.



راژا کم کم دستخوش بحرانی دیگر می شد که تکان خوردن بدن، درخشش چشم ها و خشکی گلو نشانه های آن بودند. او در برابر وقوع حمله با تمام توان مقاومت می کرد. در تمام این مدت سیلوی بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بود. سر به زیر انداخته و دست ها را بر سینه گره کرده بود. نمی دانست چه بگوید و چه کار کند. حتی نمی دانست چگونه بر خود مسلط شود.

مگره در آرامش پیپ می کشید. گذاشته بود همه چیز روال خود را طی کند. می دانست که پایان ماجرا فرا رسیده است.

دیگر معمایی وجود نداشت. نکته‌ی پیش بینی نشده‌ای باقی نمانده بود. همه‌ی شخصیت ها سر جای خود قرار گرفته بودند: جینا و مادرش که شاید هنوز با کمک موسیو پتی فیل مشغول تهیه‌ی سیاهه‌ی اموال بودند، هری

براون که در هتل پروونسال منتظر بود تا ماجرا پایان یابد و راحت و آسوده از طریق تلفن و تلگرام معاملات پشم را هدایت می‌کرد، و ژوزف که در بند بود...

ژاژا دیگر نتوانست تحمل کند. نیم‌خیز شد و درحالی که با دست سالمش به سیلوی اشاره می‌کرد فریاد زد: «خودشه!... تقصیر اونه... کثافت...» و درحالی که اشک از چشمانش سرازیر بود، بدترین دشنامی را که بلد بود بر زبان آورد.

«ازت متنفرم!... می‌شنوی؟... ازت متنفرم... مار خوش خط و خال! جلوی روم ازم تعریف می‌کنی ولی پشت سر بهم می‌گی پیرزن... بله... من یه پیرزنم... اون وقت من...»

مگره گفت: «آرام باش ژاژا. حالت بدتر می‌شود.»

«دست از سرم بردار.»

و با توانی تازه ادامه داد: «اما من نمی‌ذارم این دختره قسر در بره... من به هاگونو نمی‌رم - می‌فهمین؟... اگه قراره برم اونم باید با من بیاد...»
گلویش آن قدر خشک شده بود که بی‌اختیار دنبال چیزی می‌گشت تا بنوشد.

مگره به سیلوی گفت: «برو یک چیزی براش بیار!»

«اما او الان هم...»

«بجنب!»

کمیسر به طرف پنجره رفت تا مطمئن شود که پرده‌ها کاملاً کشیده شده‌اند. کسی پشت پنجره‌ی روبه‌رو نبود و چراغ خیابان بر تابلوی سردر کافه‌ی روبه‌رو نور می‌افشاند.

«البته شما طرف اونو می‌گیرین چون جوونه. تعجب نمی‌کنم اگه خواسته باشه شما رو هم از راه بدر کنه...»

سیلوی پاکشان بازگشت. زیر چشمانش سایه‌های تیره‌ای دیده می‌شد.

یک بطری رم به مگره داد که تا نصفه پر بود.

ژاژا پوزخندی زد و گفت: «انگار براتون مهم نیست که تا حالا چقدر خورده‌ام. شنیدم دکتر چی گفت. تک‌تک کلماتش رو شنیدم.»
فکر این موضوع باعث شد بیشتر مضطرب شود. تا حد مرگ از مردن می‌ترسید. چشمانش گود افتاده بودند.

با این حال همان‌طور که به مگره و سیلوی نگاه می‌کرد، بطری را از دست کمیسر گرفت و با اشتیاق چند جرعه سر کشید.
«پیرزنی که داره ریق رحمت رو سر می‌کشه! اما من قبل از اون نمی‌میرم... هر چی می‌کشم از دست اونه...»

به‌ناگاه مثل کسی که رشته‌ی کلام از دستش خارج شده باشد سکوت کرد. مگره همچنان نشسته بود و انتظار می‌کشید.

«اون حرف زده... می‌دونم که زبون باز کرده وگرنه به این راحتی ولش نمی‌کردن... مگه من هر کاری می‌تونستم واسش نکردم؟ این ژوزف نبود که منو به آنتیب فرستاد. خودم به میل خودم رفتم اونجا... می‌فهمین؟»

البته! البته که می‌فهمید! مگره از یکی دو ساعت قبل همه‌چیز را فهمیده بود. به نیمکت راحتی اشاره کرد: «ویلیام نبود که روی این نیمکت می‌خوابید. درسته؟»

«بعله، معلومه که اون نبود. ویلیام تو تخت می‌خوابید. می‌فهمین... اون به‌خاطر من به کافه لیبرتی می‌اومد... فقط به‌خاطر من نه به‌خاطر هیچ‌کس دیگه... و این موجود، روی نیمکت می‌خوابید... حتماً حدس می‌زنین از کی... از مدت‌ها قبل...»

همچنان با صدایی دورگه فریاد می‌زد. باید راحتش می‌گذاشتند تا درونی‌ترین لایه‌های ذهنش را بیرون بریزد. آنچه تا آن زمان پنهان نگهش داشته بود. این ژاژای واقعی بود. آخرین پرده‌های خوشتن‌داری‌اش فرو افتاده بودند.

« من دوستش داشتم. اون هم منو دوست داشت... اون می‌فهمید... می‌فهمید که اگه من تحصیل نکرده‌ام یا کاری ازم برنمی‌آد تقصیر خودم نیست... اینجا بهش خوش می‌گذشت... همیشه اینو بهم می‌گفت... دلش نمی‌خواست از پیشم بره... وقتی می‌اومد اینجا مثل شاگرد مدرسه‌ای بود که واسه تعطیلات برگشته خونه...»

همان‌طور که حرف می‌زد گریه می‌کرد. چهره‌اش زیر نور چراغ بدون حباب رقت‌انگیز به‌نظر می‌رسید.
با آن دست باندپیچی‌شده...

« هیچ‌وقت به چیزی شک نکردم... احمق بودم... این‌جور مواقع آدم عقلش رو از دست می‌ده... اون جایی نداشت که بره و من از رو محبت نگهش داشتم. گفتم اینجا بمونه. فکر می‌کردم وجودش، باعث می‌شه یه ذره شور جوانی تو این خونه احساس بشه...»
سیلوی بی‌حرکت ایستاده بود.

« نگاش کن... مثل گوساله وایساده منو نگاه می‌کنه درحالی‌که تمام مدت به ریشم می‌خندیده! همیشه! من احمق فکر می‌کردم از ترس و خجالت که این‌طوری... فکر کنم با پوشیدن ربدوشامبرهای من هوش و حواس ویلیام رو دزدید... می‌خواست ویلیام رو تصاحب کنه. ژوزف هم دست از سرش برنمی‌داشت. برای اون مشکل نبود که سر دربیاره ویلیام پول‌وپله داره یا نه... اگه قبلاً هم به فکر نبود تا حرف وصیت‌نامه به میون اومد بو برد که خبریه...»

به بطری چنگ زد و چنان آن را با ولع بر دهان گذاشت که صدای پایین رفتن مایع از گلوی‌ش شنیده شد. سیلوی از فرصت استفاده کرد و نگاهی ملتسمانه به مگره انداخت. پا به پا می‌کرد و دیگر طاقت نداشت.

« ژوزف همین‌جا وصیت‌نامه رو دزدید. نمی‌دونم کی. حتماً یه شب که حسایی پاتیل بودیم ویلیام راجع به وصیت‌نامه حرفی زده. ژوزف از اون

آدمایی به که خوب می‌دونه چطور باید از کسی که وصیت‌نامه نوشته اخاذی کنه.»

مگره بدون هیچ هیجانی به این صحبت‌ها گوش می‌داد. نگاهش بار دیگر در اتاق به گردش درآمد. تخت‌خواب، نیمکت راحتی... ویلیام و ژاژا...

و سیلوی روی نیمکت راحتی...

بیچاره ویلیام چاره‌ای جز مقایسه‌ی آنها نداشت.

«نه، من به چیزی شک نکرده بودم تا به روز که بعد از ناهار، سیلوی موقع بیرون رفتن نگاه عجیبی به ویلیام انداخت... حتی اون موقع هم باورم نشد... اما هنوز به دقیقه هم نگذشته بود که ویلیام دنبالش رفت... معمولاً هیچ‌وقت به اون زودی نمی‌رفت... هیچی نگفتم اما تا ویلیام از در بیرون رفت لباس پوشیدم و دنبالش رفتم...»

اکنون به جای حساسی رسیده بود. داستان را او تعریف می‌کرد اما مگره از طرح کلی وقایع کاملاً مطلع بود. کافی بود چند نکته‌ی کوچک را بازگو کند تا تمام ماجرا با جزئیات کامل برای کمیسر مشخص شود...

سیلوی قبل از ناهار لباس عوض می‌کند تا بلافاصله بعد از صرف غذا بیرون برود. هنگام خروج نگاهی به ویلیام می‌کند که به قدر کافی گویاست... ژاژا متوجه این نگاه می‌شود اما چیزی نمی‌گوید و به خوردن و نوشیدن ادامه می‌دهد. چند لحظه بعد از آنکه ویلیام به دنبال سیلوی از کافه خارج می‌شود ژاژا پالتویش را می‌پوشد و او را تعقیب می‌کند...

کافه خالی می‌ماند. در قفل است... آنها به تعقیب یکدیگر ادامه می‌دهند. ژوزف هم که وصیت‌نامه را در جیب دارد جایی در پشت صحنه پنهان شده...

«می‌دونین دختره کجا منتظر ویلیام بود؟... تو هتل بوسه‌زو... من تو خیابون وایساده بودم و نمی‌دونستم باید چی کار کنم... می‌خواستم برم در اتاقشون و به سیلوی التماس کنم که اونو به من برگردونه... به مغازه‌ی

چاقوفروشی نبش خیابون بود... وقتی اون دوتا بالا بودند من به ویتترین مفازه خیره شده بودم... نمی فهمیدم دارم چه کار می کنم. تمام بدنم درد گرفته بود... رفتم تو و یه چاقو خریدم... گمونم گریه ام گرفته بود... بعد هردوشون از اونجا اومدن بیرون... ویلیام برافروخته بود. انگار ده سال جوون تر شده بود... دیدم که سیلوی را به طرف یه قنادی می کشید تا براش شکلات بخره... دیدن این منظره دیوونه ام کرد. دیگه نتونستم تحمل کنم. با عجله خودم رو به جاده ی خارج شهر رسوندم. می دونستم که ویلیام برای برگشتن به آنتیب باید از اونجا رد بشه... به محض اونکه منو دید ماشینو نگه داشت و درو باز کرد. من سرش داد زدم... بهش گفتم: یه چیزی واست آورده ام... بگیر! این واسه اون دختره هم هست!...

ژاژا سرش را در میان بالش فرو برد. شانه هایش تکان می خوردند و صورتش خیس از اشک و عرق بود.

«- بعدش نفهمیدم چه اتفاقی افتاد... فکر کنم منو انداخت بیرون و درو بست... چاقو تو دستم نبود: فکر کنم تو ماشین انداخته بودمش...»
این موضوعی بود که مگره به آن فکر نکرده بود. لابد ویلیام آن قدر حواسش جمع بود که چاقو را در میان بوته ها بیندازد.
«- وقتی برگشتم دیروقت بود...»

البته. لابد در راه سری به یک کافه زده بود.
«- وقتی صبح روز بعد از خواب بیدار شدم نمی تونستم باور کنم که چه اتفاقی افتاده...»

بار دیگر روی تخت نیم خیز شد: «اما من به هاگونو نمی رم... دکتر خودش گفت که حالم خیلی بده... تقصیر این هرزه ی کوچولوئه که من...»
صدای کشیده شدن یکی از صندلی ها بر کف اتاق شنیده شد. سیلوی آن را جلو کشیده بود تا رویش بنشیند اما قبل از آنکه به صندلی برسد از حال رفت و روی زمین افتاد. پره های بینی اش تنگ و صورتش زرد شده

بود. چشم‌هایش به طرز وحشتناکی گود رفته بودند.

ژاژا فریاد زد: «کمکش کنین... نذارین... حداقل... نمی‌دونم... نمی‌تونم حواسمو جمع کنم... شاید همه‌ی این‌ها زیر سر ژوزف باشد... سیلوی، سیلوی کوچولوی من!...»

مگره روی دختر خم شد و آهسته به صورت و دست‌هایش ضربه زد. ژاژا را دید که بار دیگر بطری را برداشت و چنان سر کشید که لیکور خالص گلایش را سوزاند و به سرفه افتاد.

دست آخر آهی کشید و سرش را در بالش فرو برد.

مگره دست سیلوی را گرفت و او را از روی صندلی بلند کرد. بعد او را به طبقه‌ی پایین برد و صورتش را با آب سرد شست. وقتی دخترک چشمانش را باز کرد اولین چیزی که گفت این بود: «حقیقت ندارد!» در صدایش یأس شدیدی احساس می‌شد.

«- حقیقت ندارد... شما باید از موضوع باخبر باشید... نمی‌خواهم خودم را از آنچه هستم بهتر نشان بدهم اما من آن‌قدرها هم بد نیستم... من ژاژا را دوست دارم... اگر ویلیام بارها و بارها از من نخواست به هیچ‌وقت حاضر نمی‌شدم تن به این کار بدهم...»

«- هیس! یواش حرف بزن!»

«- بگذار بشنود... باید بفهمد ماجرا از چه قرار بوده... وقتی تسلیم خواسته‌ی ویلیام شدم نمی‌خواستم ژوزف از موضوع سر دربی‌آورد... می‌ترسیدم بخواهد از این جریان سوءاستفاده کند. با هم قرار گذاشتیم، در...»

«- اولین بار بود؟»

«- فقط همان یک بار بود... موضوع شکلات کاملاً درست است. او دیوانه بود. آن قدر دیوانه که مرا به وحشت انداخت. با من طوری رفتار می‌کرد انگار هیچ‌وقت...»

«- همین؟»

«- فکر نمی‌کردم کار ژاژا باشد. نه، قسم می‌خورم که به فکرم نرسیده

بود: فکر می‌کردم کار ژوزف باشد... ترسیده بودم. او بهم گفت به بوسه‌زو بروم و از یکی مقداری پول بگیرم. نمی‌دانستم از کی تا وقتی سروکله‌ی هری پیدا شد... چه کار دیگری از دستم برمی‌آمد؟»

بار دیگر صدای ناله‌ی ژاژا از طبقه‌ی بالا به گوش رسید.
«حالش خیلی بد است؟»

مگره‌شانه‌ای بالا انداخت و از پله‌ها بالا رفت. ژاژا به خواب عمیقی فرو رفته بود و با هر بازدم ناله‌ای ضعیف از گلویش برمی‌خاست. کمپسر به طبقه‌ی پایین بازگشت تا سیلوی را پیدا کند. دخترک را در حالی یافت که با اضطراب نشسته و گوش تیز کرده بود.

مگره گفت: «سرو صدا نکن. خوابیده.»

چیزی در صدای مگره بود که دخترک را متعجب کرد. با نگرانی به مگره که مشغول پر کردن پیپ دیگری برای خود بود، خیره شد.
«پهلوش بمان. وقتی بیدار شد به او بگو من رفته‌ام - برای همیشه.»
«اما...»

«به او بگو خواب بوده، کابوس دیده...»

«اما... نمی‌دانم... ژوزف چی؟»

مگره که دست در جیب ایستاده بود به چشمان دخترک نگاه کرد. بعد از جیبش بسته‌ی اسکناس - همان بیست هزار فرانک - را بیرون آورد و روی میز گذاشت: «دوستش داری؟»

«خودتان می‌دانید که در این کار هر دختری مجبور است "یک مرد" داشته باشد وگرنه...»

«و ویلیام؟»

«او فرق می‌کرد. او مثل ما نبود...»

مگره به طرف در رفت. دستگیره را گرفت و رو گرداند: «صدایش را در نیاور. بهتر است اسم کافه لیبرتی بر سر زبان‌ها نیفتد. می‌فهمی؟»

سیلوی به دنبال کمیسر به راه افتاد. به محض آنکه در رو به خیابان باز شد هوای خنک صبحگاهی به درون هجوم آورد. از زمین بخار مرطوبی برمی‌خاست که شبیه مه بود.

دخترک با لکنت گفت: «فکرش را هم نمی‌کردم که شما این‌طور باشید... من... به نظر من ژاژا بهترین زن روی زمین است...»

مگره برای او سری تکان داد. بعد به طرف بندر به راه افتاد. در راه لحظه‌ای ایستاد تا پیش را روشن کند.

فصل بیازدهم

ماهی نمک‌سود با خامه

مگره به جلو خم شد و مدارک را به مرد استرالیایی داد.
هری براون محتاطانه نگاهی به سوی در انداخت و پرسید: «اجازه
می‌فرمایید؟»

«البته. بفرمایید.»

«نگران هستیم که مبدا رفتارمان به اندازه‌ی کافی سخاوتمندانه
نباشد. فکر کردم به هر کدام‌شان یکصد هزار فرانک بدهم. امیدوارم منظورم
را درک کنید. پول اصلاً برای ما مهم نیست. ما نگران آبروریزی هستیم.
اینکه آن چهارتا دوره بیفتند و...»

«می‌فهمم.»

مگره از پنجره‌ی ساحل ژوان له‌پنس را می‌دید و مردمی را که با لباس
شنا روی شن‌های ساحل دراز کشیده بودند. سه دختر با نظارت مربی قبدلند
و لاغری ورزش می‌کردند. مردی الجزایری با سبدی پر از بادام زمینی دوره
می‌گشت...

«نظر شما چیست؟ نفری صد هزار فرانک خوب است؟»

مگره درحالی که برمی‌خاست گفت: «عالی است!»

« به نوشیدنی تان دست نزدید.»

« متشکرم. میل ندارم.»

هری براون خوش لباس و آراسته لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت:
«می‌دانید کمیسر، مدت‌ها فکر می‌کردم شما در برابر من رفتار خصمانه‌ای در
پیش گرفته‌اید... در فرانسه...»

مگره که به سوی در می‌رفت پرسید: «در فرانسه چی؟»

هری براون که به دنبالش می‌رفت با لحنی نامطمئن ادامه داد: «در
فرانسه رسوایی و بی‌ابرویی به اندازه‌ی کشور من اهمیت ندارد...»
« روز بخیر.»

مگره بی‌آنکه با او دست بدهد سری خم کرد و از دفتر بیرون آمد.
درحالی‌که از پلکان قالی‌پوش پایین می‌آمد زیر لب غرید: «در فرانسه... در
فرانسه...!»

در فرانسه چی؟ از نظر فرانسوی‌ها رابطه‌ی هری براون با آن خانم موقر و
قابل احترام در دماغه‌ی فرات چه نامیده می‌شد؟ لابد یک ماجرای عشقی!
آیا رابطه‌ی ویلیام با ژاژا و سیلوی نیز از همین نوع نبود؟



مگره راهش را از میان شناگرانی که بر ساحل دراز کشیده بودند باز می‌کرد.
بوتیزو کنار اتاقک مربیان شنا منتظرش بود.
« خب؟»

« پرونده بسته شد. ویلیام براون به وسیله‌ی شخص یا اشخاص ناشناسی که
کیفش را زده‌اند کشته شده...»
« اما...»

« اما چه؟... بدون جاروجنجال! خب همین است دیگر!»

« با این حال...»

کمیسر که به دریای آبی آرام و قایق‌های کوچک خیره شده بود بار دیگر تکرار کرد: «بدون جاروجنجال!...»

نه. اینجا نباید جار و جنجال به پا می‌شد.

«آن دخترک را که لباس سبز پوشیده می‌بینید؟»

«همان که پاهای لاغری دارد؟»

بوتیزو با لحنی پیروزمندانه گفت: «می‌دانید او کیست؟ دختر مورو^۱.»

«مورو؟»

«سلطان الماس. یکی از ثروتمندترین مردان اروپا.»

آفتاب داغی بود. مگره با لباس تیره و کلاه لبه‌دارش مثل نقطه‌ای سیاه در زمینه‌ی ساحل به چشم می‌خورد. نوای موسیقی از کازینو به گوش می‌رسید.

«نوشیدنی میل دارید؟»

بوتیزو کت خاکستری روشن به تن کرده و میخک صدپری به جادگمه‌اش زده بود.

«همان‌طور که قبلاً گفتم آن پایین...»

«خب؟»

«از آنجا خوش‌تان نمی‌آید؟»

با حرکت نرم بازو به خلیج آبی‌رنگ، ویلاهای سفید دماغه‌ی آنتیب که در میان درختان پنهان شده بودند، ساختمان خردلی‌رنگ کازینو و نخل‌های گردشگاه اشاره کرد.

«آن مردک تنومند را می‌بینید که لباس شنای راه‌راه پوشیده؟ او

سردبیر یکی از بزرگ‌ترین روزنامه‌های آلمان است.»

چشمان مگره پس از یک شبانه‌روز بی‌خوابی به رنگ خاکستری تیره

درآمده بود. تنها چیزی که توانست در پاسخ بگوید این بود: «خب که چی؟»



ماهی نمک‌سود چندان غذای باب میلی نیست؛ ولی اگر بدانید چطور آن را بپزید موضوع فرق می‌کند و مادام مگره از این راز آگاه بود.

وقتی در آپارتمان بلوار ریشار لنوار که از پشت پنجره‌هایش درختان لاغر بلوط دیده می‌شدند پشت میز ناهار نشستند، مادام مگره گفت:

«برایت ماهی نمک‌سود با خامه درست کرده‌ام. از اینکه برگشتی خوشحالی؟»

«گمان کنم خوشحالم!»

«چه خبر بود؟»

«یک ماجرای عشقی معمولی که به من گفته بودند باید بی‌سروصدا حل شود...»

درحالی که آرنج‌ها را بر میز گذاشته بود از خوردن ماهی نمک‌سود با خامه لذت می‌برد. با دهان پر ادامه داد:

«یک استرالیایی که به‌قدر کافی زمین و گوسفند داشت...»

«منظورت چیه؟»

«یک استرالیایی شلتاق کرده بود. خیلی هم شلتاق کرده بود...»

«خب؟»

«هیچی. همین. افتاده بود به عیاشی که زن، برادرزن و بچه‌هایش منبع درآمدش را قطع کردند...»

«اینکه خیلی جالب نیست.»

«اصلاً جالب نیست. می‌خواستم همین را بگویم. مردک در ریویرا زندگی

می‌کرد...»

«باید جای قشنگی باشد.»

«عالی است! آنجا یک ویلای جمع‌وجور گرفت و برای آنکه تنها نباشد

کسی را پیدا کرد که با او زندگی کند.»

«یک زن؟ حالا فهمیدم!»

«ظرف سس را بده اینجا... باید پیازش را یک کم زیادتر می کردی.»

«این ها همان پیازهایی است که از پاریس خریدی. اصلاً مزه ندارند. نیم کیلویش را برای این غذا استفاده کردم... خب، ادامه بده...»

«زنک مادرش را هم با خود آورده بود.»

«مادرش؟»

«بله... و این مسئله جذابیت کار را ضایع کرد و مردک شروع کرد به جستوجوی راه دیگری برای سرگرم شدن...»

«معشوقه‌ای پیدا کرد؟»

«از آن که یکی داشت! همان که عجوزه‌ی پیری را به عنوان مادر با خود آورده بود! چیزی که پیدا کرد کافه‌ای سطح پایین بود که زن چاق و مهربانی آنجا را اداره می کرد. زنی که حاضر بود با او هم پیاله شود...»

«هم پیاله؟»

«بله. بعدش از هر دری حرف می زدند و آخر سر زنک می زد زیر گریه...»

«غمگین بود؟»

«نه. برعکس، فکر می کرد اتفاق عجیبی افتاده...»

«چه اتفاقی؟»

«اینکه آدم خوبی پیدا شده که دوستش دارد و از این حرف ها...»

«از کدام حرف ها؟»

«هیچی. آنها زوج خوبی بودند. هم سن بودند و پابه پای هم پیاله می زدند...»

«بعد چه شد؟»

«زنک دختر جوانی را پیش خودش آورد. دختری به نام سیلوی و مرد استرالیایی دلباخته‌ی او شد...»

مادام مگره با نگاهی سرزنش آمیز به همسرش خیره شد:

«داستان قشنگی نیست که داری تعریف می‌کنی.»

«چاره‌ای نیست. واقعیت است. مردک عاشق دختر شد اما دخترک به او روی خوش نشان نداد... به‌خاطر زن چاق... اما دست‌آخر دخترک تسلیم خواسته‌ی مرد شد و مرد استرالیایی تبدیل شد به شخصیت اصلی داستان...»
«نفهمیدم که چطور...»

«مهم نیست. مرد و دخترک در هتلی یکدیگر را ملاقات کردند...»

«زن مسن‌تر از این موضوع خبر نداشت؟»

«البته که نه. خوب موضوع را تعقیب می‌کنی... اما یک روز زنک به رابطه‌ی آن دو شک برد و وقتی فهمید عاشقش دخترک را به او ترجیح داده مرد استرالیایی را کشت... ولی انصافاً این خوراک ماهی یک شاهکار است!»
«یک چیز را نفهمیدم...»

«چی را؟»

«اینکه چرا زنک را دستگیر نکردی. هرچه باشد او...»

«نه. نبود!»

«منظورت چیه؟»

«اول یک‌کم از این... متشکرم... مرا برای این نفرستاده بودند. مرا نفرستاده بودند که دردرس درست کنم. خودت که می‌دانی جاروجنجال یعنی چه! وانگهی همسر و بچه‌های مردک در استرالیا آن‌قدر پولدار هستند که بتوانند برای خرید وصیت‌نامه‌ی پدرشان پول کلانی بپردازند.»

«وصیت‌نامه؟ جریان وصیت‌نامه چیست؟»

«موضوع کمی پیچیده است. بگذار اسمش را بگذاریم یک ماجرای عشقی و از آن بگذریم. زنی مردی را که دوست دارد می‌کشد چون مردک چشمش دنبال دختر جوانی است.»

«و چه بر سر زن می‌آید؟»

«حداکثر چند ماه زنده است تازه اگر مشروب خوردن را کنار بگذارد...»

«مشروب؟»

«بله، فراموش نکن که این فقط یک داستان عشقی نیست. داستانی درباره‌ی می‌گساری هم هست.»

«حق داشتی. داستان پیچیده‌ای است.»

«پیچیده‌تر از آنچه فکرش را بکنی. زن مسن که عاشقش را به قتل رسانده سه تا شش ماه بعد درحالی که پاهای بادکرده‌اش را در لگن آب جوش گذاشته خواهد مرد.»

«از کجا می‌دانی؟»

«نگاهی به فرهنگنامه‌ی پزشکی بینداز تا بفهمی کسانی که از ورم پا رنج می‌برند چطور عمرشان به پایان می‌رسد.»

«دخترک چه می‌شود؟»

«وضع او بدتر است چون زن مسن‌تر را مثل مادرش دوست دارد. تازه عاشق واسطه‌اش هم هست.»

«عاشق کی؟ امروز خیلی عجیب و غریب شده‌ای.»

مگره که تمام مدت مشغول خوردن بود با خونسردی ادامه داد: «همین واسطه بیست هزار فرانک دخترک را در شرط‌بندی مسابقات اسب‌دوانی به باد خواهد داد.»

«کدام بیست هزار فرانک؟»

«مهم نیست. اگر تاجر پشم به قولش پایبند بماند خیلی بیشتر از بیست هزار فرانک نصیب دخترک خواهد شد.»

«من که چیزی نفهمیدم.»

«من هم همین‌طور. اما یک چیز را متوجه شدم. گفتند موضوع باید بی‌سروصدا حل و فصل شود و همین‌طور هم شد... یک داستان ساده‌ی عشقی با پایانی تلخ...»

سر بلند کرد و پرسید: «سبزی نداریم؟»

«می‌خواستم گل کلم بخرم اما...»
فکر ژاژا از ذهن مگره بیرون نمی‌رفت: زنی که در جست‌وجوی محبت
بود اما...

ماجرای «کافه لیبرتی» در آنتیپ در جنوب فرانسه روی می‌دهد. کفیسر مگره برای حل معمای قتل مردی که از پشت چاقو خورده است به ساحل کت دازور می‌رود. در آنجا درمی‌یابد که مرد مقتول از مشتریان کافه‌ای به نام کافه لیبرتی بوده و گاه هنگام مسافرت به ریویرا چندین روز آنجا اقامت می‌کرده است. ملاقات مگره با پسر مرد مقتول او را با زوایای تاریکی از زندگی خصوصی متوفی آشنا می‌سازد و این سرآغاز کشف توطئه‌ای هولناک است که ریشه در حرص و انتقام دارد.



(شماره ۳)
کافه لیبرتی



مرکز پژوهش‌های فرهنگی و ادبی

ISBN 978-600-02031-1-6



9 786009 203116